

برای جوانان

جزیره گنج

از

ر. لوئی استیونس

تلخیص

مایکل ویت

ترجمه

هاجر تربیت



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

چاپ اول
شهریور ماه ۱۳۳۶

مجله علمی و ادبی

شماره اول

تیرماه ۱۳۳۶

شماره

از این کتاب پانصد نسخه روی کاغذ سوئدی
هفتاد گرمی و یک هزار نسخه روی کاغذ
روسی در چاپخانه مهر ایران بطبع رسید .
حق طبع
مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای
آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش‌آموزان
و جوانان قرار گیرد .

تاکنون کوشش شایسته‌ای در فراهم ساختن
خواندنیهای سودمند و خوش‌آیند برای این
دسته از خوانندگان بکار نرفته و جوانانی که
مشتاق خواندن و آموختن اند کتابهای مناسبی
که هم وقت آنها را خوش‌گذرد و هم ذوق و
اندیشه آنان را نیرو بخشد در دسترس خود
نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابها امید میرود گامی
در راه این مقصود برداشته شود .

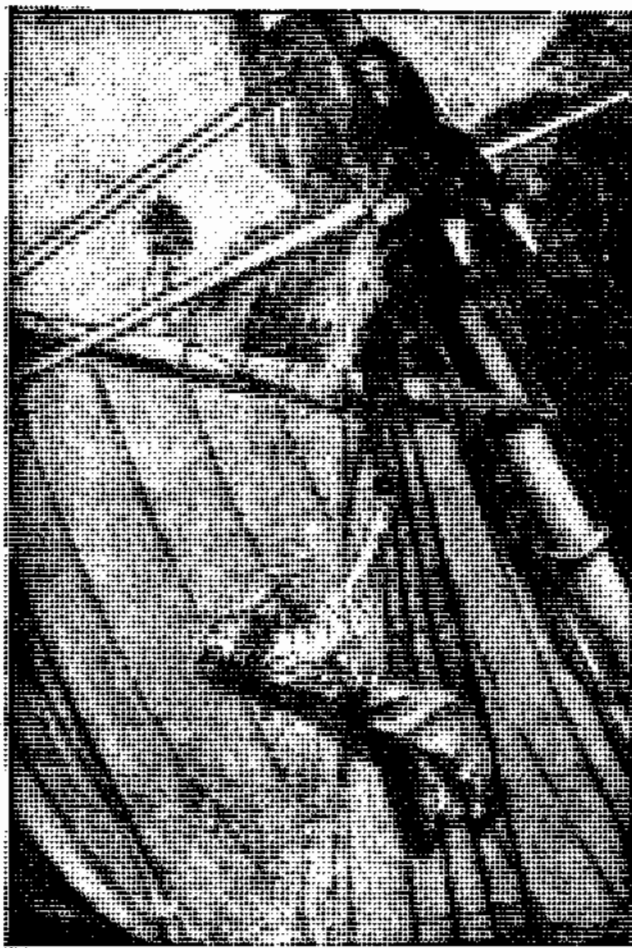
کوشش خواهد شد تا در ضمن این مجموعه
برگزیده حکایات و داستانهای که در کشورهای
غربی برای جوانان و مناسب حال آنان نوشته
شده و هم‌چنین خلاصه بعضی آثار مهم ادبی عالم
بزبانی ساده و روشن ، چنانکه در خور
خوانندگان جوان باشند ، در این مجموعه
انتشار یابد .

سخن‌های کوتاه درباره نویسنده

ربرت لوئی استیونسن شاعر و داستان‌سرای انگلیسی بسال ۱۸۵۰ میلادی در شهر ادنبورگ انگلستان بدنیا آمد. پس از آنکه تحصیلاتش را در دانشگاه بیابان رسانید شغل وکالت و دعاوی را برگزید ولی حتی برای یکبار هم وکالت نکرد. برای آنکه بدنی سالم و نیرومند داشته باشد به مسافرت های زمینی در داخله کشور پرداخت. در سال ۱۸۷۹ رهسپار آمریکا شد و در آنجا با خانمی بنام اسبورن ازدواج کرد. پس از یکسال به وطن خود بازگشت و از آن پس راه نویسنده‌گی را پیش گرفت.

مهمترین آثار وی عبارتند از جزیره گنج (۱۸۸۳) و دکنتر ژکیل و ربهوده شده (۱۸۸۶). استیونسن بیشتر داستانهایش را برای جوانان نوشته و در آنها از اجتماع عصر خود سخت انتقاد کرده است. قهرمانان داستانهای او گذشته از شجاعت و دلاوری مظهر اخلاق و جوانمردی نیز هستند. شیوایی و ساده نویسی او را در ردیف نویسندگان بزرگ انگلیس بشمار آورده است. آثار او به بیشتر زبانهای زنده ترجمه شده است.

استیونسن در اواخر عمر به ولینا رفت و گوشه نشینی اختیار کرد و بسال ۱۸۹۴ در همانجا بدرود حیات گفت.



صفحة ۱۹۳. مراجعه شود

جزیره گنج

فصل اول

پیر سگ دریا در مهمانخانه بن بوو

آقای تره لاونی، دکتر لیوسی و سایر آقایان از من خواستار شدند که تمام داستان «جزیره گنج» را از ابتدا تا انتها بنویسم و چیزی را پنهان نسازم. باینجهت در سال ۱۷۶۰ میلادی قلم بدست گرفتم و این داستان را از روزی شروع کردم که پیر مرد دریا نوردی که در صورت جای زخمی داشت به مهمانخانه «بن بوو» که پدرم آن را اداره میکرد جهت اقامت قدم گذاشت.

او را مثل اینکه دیروز دیده ام بخاطر دارم. صندوق بزرگی که در کشتی ها حمل میشود در دنبالش روی چرخ دستی همراه داشت. مرد قوی، هیکل بالا بلند و سیاه چرده ای بود. دسته ای از موهای وی شانه های کت آبی رنگ که نمده اش را می پوشاند دسته هایش خشن و زمخت، ناخنهایش سیاه و شکسته بود. جای زخم شمشیر در یکی از گونه هایش اثری کبود و کثیف رنگ باقی گذاشته بود.

هرگز یادم نمی رود که چگونه نگاه خود را با ظرافت آبهای خلیج میفرستاد و میان لبانش آهنگی رازمزمه میکرد و سپس با صدای بلند و لرزانی

جزیره گنج

این تصنیف قدیمی ملاحان را که بعدها نیز اغلب آن را میشنیدم خواند.

یا تزد مرد روی قفسه سینه يك مردی جان!

یو . هو . هو . ویک بطری عرق ! ...

سپس در را بانوک عصائی که بدست داشت زد . وقتی پدرم دم در رفت با صدای خشنی از وی يك گیلان عرق خواست . آهسته مزمره کنان آن را سر کشید . هنوز هم دیدگان خود را با بهای خلیج دوخته بود . بعد نظری به مهمانخانه انداخت و گفت :

- این خلیج خیلی قشنگ است . واقعاً مهمانخانه شما هم جای خوبی قرار گرفته . آیا اشخاص زیادی اینجا هستند؟
پدرم گفت :

- نه . خیلی کم . بیشتر از راه دلسوزی آنها را در اینجا جا میدهم .

- پس خوب . من هم عقب چنین جائی میگردم .

سپس پسر جوانی را که چرخ دستی او را میراند صدا زد و گفت :

- او هو پسر ! صندوق رایبار ! بمن کمک کن . در اینجا ماندنی شدم .

خوب شما مرا بچه اسم صدا خواهید کرد؟ میتوانید مرا بنام «کایتین» صدا کنید . بنظر من این اسم برایتان کافی باشد .

سپس سه چهار سکه طلا روی زمین انداخت و گفت :

- هر گاه حساب این پول ها تمام شد خبرم کنید!

او اصولاً مرد آرامی بود . تمام روز با يك دوربین برنجی بدست روی

جزیره گنج

صخره‌ها دور خلیج میکشت. عصرها در انطاق نشیمن تردینک بخاری می‌نشست و عرق می‌خورد. وقتی دیگران با او حرف می‌زدند غالباً ساکت بود. ناگاه سرش را بلند می‌کرد بادید گانی غضب‌آلود باطراف می‌نگریست و از توی دماغش صداهائی مثل شیپور در می‌آورد. ما و اشخاصی که به مهمانخانه می‌آمدند بزودی دریافتیم که باید این مرد را بحال خود بگذاریم. او هر دفعه که از گردش‌های روزانه‌اش بر میگشت از ما می‌پرسید که احیاناً در راه و در آن حوالی مرد ملاحی را دیده‌ایم یا نه. ما ابتدا تصور می‌کردیم که شاید او از اینکه کسی از هم مسلکان خود را در آنجا نمی‌بیند دل‌تنگ است. اما بعدها فهمیدیم که او اساساً مایل نیست هیچیک از آنها را ببیند؛ زیرا هر گاه اتفاقاً ملاحی در داخل مهمانخانه بود او قبلاً از پشت پرده در نگاهی بدرون می‌انداخت سپس بآرامی وارد سالن می‌شد و در گوشه‌ای مثل موش ساکت و آرام می‌نشست. برای من این رفتار او چندان باعث تعجب نبود. تا اندازه‌ای باسراز او آگاه شده بودم. زیرا يك روز مرا بکناری کشید و بمن وعده داد که هر گاه ملاحی را که فقط يك پا دارد در آن حوالی ببینم و فوراً بلو خبر دهم يك سکه نقره بمن انعام خواهد داد. نمی‌توانم درست برایتان تعریف کنم که چگونه هر شب این ملاح يك پا را در خواب میدیدم.

اما من کمتر از دیگران از کلیتین ترس داشتم. او شبها دائم در گوشه‌ای نشسته عرق می‌خورد و تصنیف‌های مربوط بدربا و ملاحان را با صدای خشن و زنده‌ای می‌خواند. گاهی اوقات حاتم بخشی بکله‌اش می‌زد

جزیره گنج

و بمن دستور میداد که گیلاسهای تمام کسانی را که آنجا هستند با عرق پر کنم. بعد همه را مجبور میکرد بحکایتهای سهمناک او راجع بدریا و دزدان دریا گوش دهند. یا اینکه آنها نیز با اتفاق وی همان تصنیفهای کذائی را بخوانند. غالباً درو دیوار مهمانخانه با فرباد های :

یو هو. هووریک بطری عرق بلرزه در می آمد. تمام همسایه ها که با نجامیامدند بیشتر بعلت ترس از این مرد عجیب با آوازه های او همصدا میشدند. هر کسی سعی می کرد بلند تر از دیگری بخواند تا وجودش کمتر محسوس شود.

داستان های او مردم را از هر چیز بیشتر میترساند. قصه های مخوفی درباره قتل و کشتارها و طوفانهای دریا و اعمال وحشیانه بود. بیچاره پدرم دائم میگفت که این مرد عاقبت باعث ورشکست شدن وی خواهد شد. زیرا بزودی مردم پای خود را از مهمانخانه کنار خواهند کشید ولی بعقیده من وجود او بما فایده میرساند. چون در يك منطقه آرام و بیسرو صدا مثل آنجا، بودن يك چنین مرد عجیب و مرموز و داستان های هیجان آور او مردم را بشوی مهمانخانه جلب میکرد.

اما از جهتی واقعا بما ضرر می زد، زیرا هفته ها و ماهها پشت سر هم میگذاشت از مدت ها پیش پولی را که پرداخته بود تمام شده بود، اما پدرم جرأت نداشت که وجهی از او مطالبه نماید.

در تمام مدتی که این مرد با ما زندگی کرد حتی يك بار هم لباسش را عوض ننمود. در آن مدت نه او بکسی نامه نوشت و نه از کسی کاغذی باو

رسید. با کسی حرف نمی‌زد مگر با همسایه‌ها آنهم بیشتر در مواقعی که عرق می‌خورد و کله‌اش گرم میشد. هیچکدام از ما هرگز ندیدیم کمر آن صندوق باز شود.

همه از او حساب میبردند. فقط یک باریک نفر از او اطاعت نکرد. آن‌هم در اواخر موقعی اتفاق افتاد که بیچاره پدرم سخت بیمار شده بود و عاقبت هم از آن بیماری در گذشت. یک‌روز عصر دکتر «لیوسی» دیر وقت بعبادت پدرم آمد. پیش مادرم لقمه نانی خورد و بعد باطاق نشیمن رفت تا اینکه اسبش را از ده بیاورند چپقی در آنجا بکشد. من هم بدنبال او باطاق نشیمن رفتم. خوب یادم است که چگونه در ظاهر بین دکتر که موهای مجعدش از پودر مثل برف سفید شده بود و چشمان سیاه و نافذ و رفتار متین و دلپسندش با مردان قریه مخصوصاً با این دزد دریائی کثیف و منحوس چه تفاوت فاحشی موجود بود.

ناگاه کاپیتان تصنیف معمولی خود را آغاز نمود:

پاترده مرد روی قفسه سینه یک مرد بیجان. یو. هو. هو. یک بطری عرق بنوش اما بقی را بهمه شیطان واگذار ۱ یو. هو. ویک بطری عرق.

در اوائل چنین تصور می‌کردم که شاید غرض از قفسه سینه مردی جان همان صندوق کذائست که در بالادرا طاق اوست. اما بتدریج دیگر ما باین تصنیف‌ها معنائی قائل بودیم. ولی آنشب در اولین دفعه با کمال تعجب دیدم که این آوازه‌ها درد کمر لیوسی اثر خوشی نبخشید زیرا قبل از آنکه با آقای

جزیره گنج

«تایلور» پیرمرد باغبان صحبت خود را خاتمه دهد نگاه غضب آلودی به کاپیتان افکند. او نیز مدتی خیره بدکتر نگاه کرد سپس مشت خود را روی میز کوبید و با استعمال کلمه رکیکی گفت:

— هی! ساکت باشید! آنجا... ها!

دکتر گفت:

— آقا! طرف خطاب شما من بودم؟

وقتی کاپیتان با کلمه رکیک تری جواب داد که بله طرف خطاب او بوده

است، دکتر گفت:

— آقا! فقط این مطلب را بشما میگویم که اگر به عرق خوری ادامه

بدهید دنیا بزودی از وجود نحس شما نجات پیدا خواهد کرد.

خشم و غضب کاپیتان بمنتهای درجه رسیده بود. از جای خود پرید و سر

پا ایستاد. چاقوی بزرگ و ضامن داری را بیرون کشید و باز نمود و چنان

نگاهی بدکتر کرد مثل اینکه همین الان میخواهد او را با چاقو بدیوار

بکوبد. اما دکتر کوچکترین حرکتی نکرد. باز مثل سابق از بالای شانه

هایش نگاه تحقیر آمیزی بوی افکند با همان لحن شاید قدری بلندتر بنحوی

که همه بشنوند آرام چنین گفت:

اگر فوراً این چاقو را بجیب خود نگذارید بشرافتم قسم که بزودی

شما را بدار مجازات میسپارم.

متعاقب این گفتار دکتر، نگاههای شررباری بین آن دو رد و بدل گردید.

جزیره گنج

اما عاقبت کاپیتن رام شد چاقورا پائین آورد و سر جایش نشست . مانند سگی کتک خورده صدا های خفه ای از گلو بیرون می آورد . د کتر بحرف خود ادامه داد و چنین گفت :

— خوب آقا ! حالا که ملتفت شدم در حوزه مأموریتم يك چنین آدمی وجود دارد ناچار باید شب و روز مراقبش باشم . من تنها د کتر نیستم بلکه صاحب منصب قانون نیز می باشم . اگر احیاناً کوچکترین شکایتی درباره شما بشنوم ولو اینکه مختصر خوشنودی مثل امشب باشد شما را سر جای خود نشانده بزرایتان خواهم رساند .

کمی بعد اسب د کتر لیوسی را آوردند . د کتر سوار شد و رفت اما کاپیتن تمام آنشب حتی شبهای بعد کاملاً ساکت و آرام بود .

فصل دوم

(سگ میاه ظاهر میشود و نابدید میگردد)

مدتی از این واقعه نگذشته بود که حادثه عجیبی اتفاق افتاد و ما را از شرو وجود کاپیتان نجات داد. اما چنانکه بعدها خواهیم دید از تایید اعمال او کاملاً نجات پیدا نکردیم. زمستانی بسیار سخت و طوفانی و همه جای خندان بود. از ابتدا چنین بنظر میرسید که بیچاره پدرم دیگر روی بهار را نخواهد دید. زیرا روز بروز ضعیف تر میشد و وجودش تحلیل میرفت. تمام وقت من و مادرم برای پرستاری از او و مراقبت کارهای مهمانخانه میگذشت، باینجهت کمتر می توانستیم باین مهمان ناخوانده و نامأنوس برسیم.

يك روز صبح در ماه ژانویه هوا سرد و همه جای یخ بسته بود. کاپیتان مثل همیشه زود از خواب برخاسته برای گردش به بیرون طرف ساحل رفت. شمشیر کوتاه او زیر دامن گشاد کت فرسوده اش تکان میخورد. دوز بین برنجی او زیر بازو و کلاهش عقب سرش قرار داشت. خوب بیاد دارم وقتی رامنیرفت بخار نفس او مانند دودی پشت سرش در هوا معلق میماند. هنگامی که از صخره بزرگ رد میشد آخرین صدائی که از او شنیدم همان صدای شیپورمانندی بود که از توی دماغش بیرون می آورد. مثل اینکه هنوز هم خاطره دکتر لیوسی را همراه داشت.

مادرم در بالا پهلوی پدرم بود. میز صبحانه را آماده می‌کردم تا کاپیتن برگردد. در این هنگام در باز شد. مردی که تا آن روز او را ندیده بودم قدم بدرون گذاشت. رنگش کاملاً زرد و در دست چپ دوا انگشتش ناقص بود. با وجود اینکه شمشیر بکمر داشت آدم جنگجوی بنظر نمی‌رسید. همیشه انتظار دیدن ملاح يك پا و یا دوپایی را داشتم. از بر خوردن با این فرد در شگفت ماندم. او چندان شبیه بيك ملاح نبود. اما این حس را بانسان میداد که مردی دریا دیده است. از او سؤال کردم که بچه چیز احتیاج دارد. پاسخ داد که عرق میخواهد. وقتی خواستم از اطاق بیرون بروم و برایش عرق بیاورم کنار میز روی صندلی نشست و بمن اشاره نمود که جلو بروم. کهنه‌ای بدست دستم و در همانجا که بودم حرکتی نکردم. او گفت:

— پر! بیا اینجا! نزدیک‌تر بیا!

یکقدم جلو گذاشتم. او گفت:

— آیا این میز صبحانه را برای دوست من «بیل» آماده کرده‌ای؟

باو گفتم که دوست وی بیل را نمی‌شناسم. این میز برای کسی است که نزد ما اقامت دارد و ما او را باسم کاپیتن صدا می‌زنیم. او گفت:

— خوب. ممکن است شما دوست من بیل را کاپیتن صدا کنید. او علامت زخم شمشیر در گونه دارد و مرد خوش مشربی است، مخصوصاً موقعی که چند گیلاس می‌زند. گمان می‌کنم کاپیتن شما هم زخمی در گونه دارد و سر می‌کنم در گونه زانستش باشد. خوب حالا بیل اینجا است؟

باوپاسخ دادم که در بیرون مشغول پیاده روی است .

— از کدام راه رفته پسر! از کدام؟

با انگشت اشاره بطرف صخره ای کردم و باو گفتم که از همان راه بروی

بر خواهد گشت . بچند سؤال اونیز پاسخ دادم عاقبت گفت :

این دیدار باندازه يك گیلان عرق در دوست من بیل اثر خواهد کرد .

مرد ناشناس مدتی در داخل عمارت دم در منتظر شد و سرانجام کاپیتان را

دید که در امتداد راه بر میگردد. او گفت :

— حالا مطمئن شدم که همان دوست من بیل است. زیر بغلش دوربین

برنجی دارد. چون از قوت قلبش اطمینان دارم. پسر جان، توو من داخل اطاق

پشت در مخفی می شویم تا از دیدن ما تعجب کند .

با ادای این کلمات مرد ناشناس وارد اطاق شد و مرا پشت خود پنهان

ساخت. هر دو با این ترتیب در پشت در از نظر کاپیتان پنهان ماندیم .

شاید در جلو چشم خود مجسم کرده باشید که تا چه حد از این واقعه

دچار هیجان شده بودم؛ زیرا احساس اینکه این مرد ناشناس نیز دچار وحشت

شده است به ترس ووا همه من میافزود، او غلاف شمشیرش را کمی شل کرد .

در این مدت مثل اینکه چیزی در گلویمان گیر کرده باشد آب دهان خود

را قورت میدادیم و منتظرش بودیم .

بالاخره کاپیتان وارد شد و در را پشت سر خود بست، بعد بدون اینکه به

چپو راستش نگاه کند مستقیم بطرف میز صبحانه که برایش چیده بودم رفتم.

جزیره گنج

مرد بیگانه با صدائی که معلوم بود میخواست بخود جرأت و قوت قلب دهد
فریاد زد :

— بیل! بیل!

کاپیتن سرعت روی پاشنه هایش چرخید. ناگهان رنگ چهره اش
تغییر یافت و ثانوی که دماغش کبود شد. منظره مردی را پیدا کرده بود که
درست با خود شیطان روبرو شده است. از مشاهده اینکه او در يك لحظه
چنین حال آشفته ای پیدا کرد حقیقتاً متأثر شدم. مرد ناشناس چنین گفت:
— بیل! یا اینجا! تو که مرا می شناسی! یقیناً دوست دیرین خود را
فراموش نکرده ای!

کاپیتن صدای خفهای از گلو بیرون داد و فریاد کشید:
— سگ سیاه!

آن یکی با اطمینان بیشتری چنین پاسخ داد:
— غیر از او چه کسی می تواند باشد. سگ سیاه به مهمانخانه بن بوو
آمده که دوست قدیمی خود را زیارت کند. سپس دست ناقص خود را بلند
نمود و گفت:

— آه. بیل! بیل! از آن تاریخ که من این دو انگشت را از دست دادم
خیلی چیزها برمان آمده.

بالاخره کاپیتن بحرف آمد و گفت:
— نگاه کن اینجا! بالاخره مرا گیر آوردی. خوب، اینجا هستم.

حالا بگو بینم از جان من چه می‌خواهی؟

- ترامی خواهم بیل. حق باتو بود. می‌خواهم اول از دست این بچه عزیز یک گیلان عرق بخورم. بعدا اگر مایل باشی اینجا خواهیم نشست و مانند دو دوست قدیمی باهم صحبت خواهیم کرد.
وقتی عرق در دست برگشتم آنها مقابل هم جلومیز صبحانه نشسته بودند. سگ سیاه در گوشه صندلی نزدیک بطرف درجا گرفته بود.
مثل اینکه یک چشم روی دوست خود داشت و با چشم دیگر راه فرار را می‌پایید. او بمن دستور داد که بیرون بروم و در اطاق را باز نگذارم و گفت:

- پیراز سوراخ های کلید هیچ خوشم نمی‌آید!

من آنها را تنها گذاشتم و با طاق دیگر رفتم. مدت زیادی سعی کردم حرف آنها را گوش دهم. ابتدا غیر از زمزمه خفیفی چیزی نشنیدم. اما صداها بتدریج بلند شد و من توانستم یکی دو کلمه وسط جمله های آنها را درک کنم. اغلب فحشهای رکیک از جانب کاپیتان بود. یک بار فریاد زد:

- نه، نه، نه. باید کار خاتمه پیدا کند.

باز تکرار نمود:

- بتو می‌گویم حتی کار با اعدام هم بکشد همراهم معدوم کن!

بعد ناگهان باران فحش و ناسزا باریدن گرفت و صدا های دیگری بگوشم

جزیره گنج

رسید. میز و صندلیها بهم ریخت و متعاقب آن صدای کک کار می شنیده شد. اما ناگاه فریاد دردناکی فضا را پر کرد. در همان لحظه دیدم که سگ سیاه دارد فرار می کند و کاپیتان با شدت هر چه تمامتر در تعقیب اوست. هر دو شمشیرهای برهنه بدست داشتند. خون از شانه چپ سگ سیاه فواره میزد. دم در کاپیتان شدیدترین ضربت شمشیر را حواله آن مرد نمود که اگر احیاناً به هدف اصابت کرده بود او را از وسط بدو نیم قطع میکرد. ولی خوشبختانه مصادف با لبه چوب بند بزرگ مهمانخانه شد که تا امروز هم در لبه پائین اثر آن همچنان باقیست.

با این ضربت دعوا تمام شد، در خارج سگ سیاه با وجود زخمی که برداشته بود با سرعت در طول جاده فرار میکرد. نیم دقیقه پیش نگذشت که پشت تپه از انظار ناپدید شد. کاپیتان چشم خود را بانگاهی مبهم به لبه چوب بند دوخته بود. مثل اینکه درست بجا نمی آورد که در کجا است. سپس چند بار دست روی چشمانش مالید و بالاخره به مهمانخانه برگشت و گفت:

— جیم اعرق!

موقعی که حرف میزد کم مانده بود که بیفتد و بر زمین نقش شود. اما بایکدست بدیوار تکیه داد. فریاد زده گفتم:

— آیا زخمی شده اید؟

او تکرار کرد:

عرق عرق! باید از اینجا فرار کنم .
 فوراً دویدم که برایش عرق بیاورم . اما پس از این واقعه دهشتناک
 هنوز نتوانسته بودم خود را جمع آوری کنم . دستام میلرزید . گیلان را
 شکستم . وقتی دوباره عرق را بگیلان دیگری میریختم صدای افتادن جسم
 سنگینی را در اطاق نشیمن شنیدم . دوان دوان وارد اطاق شدم کاپیتان را در
 حالی یافتیم که باتمام قامت خود روی زمین دراز کشیده بود . در این هنگام
 مادرم با شنیدن صدای داد و پیداد و کتک کاری از پله ها پائین دویده بکمک
 من شتافته بود . باهم سرکاپیتان را از زمین بلند کردیم ، بسختی نفس میکشید
 اما چشمانش بسته و صورتش رنگ خفهای پیدا کرده بود . مادرم فریاد کنان
 گفت:

... اوه . عزیزم ! چه اتفاق بدی در خانه ما افتاده بیچاره پدر
 بیمار!

ما نمیدانستیم چگونه به کاپیتان کمک کنیم . شاید غیر از ما هم کسی
 نمیتوانست حدس بزند که ضمن مجادله با مرد ناشناس سکنه کرده است .
 برای اینکه اطمینان پیدا کنم که نمرده است قدری عرق بگلوش ریختم
 اما دندانهایش سخت بهم فشرده شده بود . وقتی در باز شد و دکتر لیوسی
 وارد اطاق گردید خیلی خوشحال شدیم . او برای عیادت پدرم آمده بود
 فریاد کنان گفتیم:

... اوه ، آقای دکتر! چکار خواهیم کرد؟ او کجایش زخمی شده؟

جزیره گنج

— زخمی شده؟ دیوانه نشوید! او همانطوری که من و شما زخمی نیستیم کوچکترین خراشی بر نداشته‌ولی او بیمار است و شدیداً بیمار است. قبلاً باونذ کرده بودم که اگر در خوردن مشروب افراط کند بچنین عاقبتی گرفتار خواهد شد. حالا خانم «هاو کینس» هر چه زودترینش شوهرتان بروید و در صورت امکان دربارهٔ این واقعه چیزی باونذگوئید! از طرفی من هم هر چه از دستم بریاید برای نجات زندگی این مرد بیمعنی کوتاهی نخواهم کرد. بعد رو بمن کرد و گفت:

— جیم، زود يك نظرف بزرگ بر ایم بیاور

- وقتی با نظرف برگشتم د کتر د گمه های کت کاپیتن را باز نموده بازوانش را لخت کرده بود، در جاهای متعدد بازوان وی صور و اشکال و خطوط عجیب و غریبی خالکوبی شده بود از قبیل «این جاست گنج خوب!» «يك باد ماعد» «افکاریلی بن!» این جملات با کمال وضوح در قسمت پائین بازوی او دیده می‌شد. بالا تر ديك شانه‌ها تصویر مردی را که بدار آویخته شده بود خالکوبی کرده بودند. د کتر انگشت روی این تصویر گذاشت و گفت:

— عجب دور نمای روشنی است از آینده او بخوب، آقای ییلی بن! حالا

اگر اسم شما اینست ما باید نظری بر تگ خون شما بکنیم. جیم! از خون می‌ترسی؟

— نه آقا!

— پس خوب تو نظرف را بگیر!

- اوهم چاقورا بندست گرفت. قبل از آنکه کاپیتن چشمانش را باز کند مقدار زیادی از او خون گرفته شد ابتدا بانگاه غضب آلودی د کتر را شناخت بعد چشمش بمن افتاد و نگاهش ملایم تر شد. اما ناگهان چهره اش تغییر یافت و سعی کرد خود را بلند کند. فریاد کشید :

... سگ سیاه کجا است ؟

د کتر گفت :

اینجا سگ سیاه وجود ندارد. باز معلوم میشود خیلی عرق خورده ای ! و آنچه که برای تو پیش بینی کرده بودم اتفاقاً واقع شد منتهی برخلاف میل باطنی ام ترا از کوربیرون کشید. حالا آقای «بونس»...

او باخشم فریاد زد و گفت :

- اسم من این نیست !

- هر چه باشد اهمیت نمیدهم. این اسم يك دزد دریائی بود که يك وقتی او را میشناختم حالا هم برای آسانی کار تو را با این اسم صدا میکنم. فقط آنچه که میخواهم بتو بگویم اینست : اگر چه يك گیلان عرق ترا نخواهد کشت اما اگر این یکی را بتوشی دومی و سومی را نیز خواهی نوشید. بتو میگویم اگر از عرق خوردن دست برداری خواهی مرد میفهمی ! حالا بلند شو ! یکبار دیگر هم بتو کمک میکنم که داخل رختخوابت بروی. د کتر ومن او را میان خود گرفته با هزار زحمت از پله ها بالا بردیم و روی تخت خوابش خوابانیدیم. سرش مثل اینکه بیهوش شده باشد عقب افتاد. د کتر گفت :

جزیره فنج

— باید بخاطر داشته باشی که دیگر اسم عرق برای تو باسم و مرگ برابر است .

سپس او را بحال خود گذاشت، بازویم را گرفت و با اتفاق برای دیدن پدم از اطاق بیرون آمدیم . وقتی دکتر در را پشت سر خود بست گفت :
— حالا دیگر مهم نیست . بقدر کافی از وی خون گرفتم . تا مدتی آرام خواهد بود . مدت يك هفته همانطور خواهد خوابید . این بهترین کار برای او و شما است ، اما اگر يك دفعه دیگر این حال برایش پیش آید محققاً از بین خواهد رفت

فعل سوم

غال صیاه

طرف عصر وقتی با ظرف آشامیدنی خنکی وارد اطاق کاپیتان شدم همانطور که او را گذاشته بودیم دراز کشیده و بنظر قدری ضعیف و ناراحت میرسید. کاپیتان گفت :

- جیم! تنها کسی که اینجا سرش بتنش میارزد تو هستی! میدانی که من همیشه با تو خوب بودم و هر ماه يك سکه نقره بتو میدادم؛ اما می بینی که حالا خیلی ضعیف و رنجور شده ام. هم از دورم پراکنده گشته اند. پسر جان! حالا برایم يك گیلان عرق میآوری؟

- اما دکتر غدغن کرده است!

- دکتر ها همه مزخرف میگویند. بتو میگویم جیم! این دکتر دیوانه است. من هم اگر يك جرعه عرق ننوشم دیوانه خواهم شد. چیز هائی جلو چشمم خواهم دید. همین الان «فلینت» سرسته یاغیان را در آن گوشه مثل يك تصویر بطور وضوح میدیدم. بتو يك لیره طلا خواهم داد.

- من از شما پول نمیخواهم، فقط آنچه را که بیدرم مقروض هستید بدهید. حالا فقط يك گیلان عرق خواهم آورد نه بیشتر.

- بلی! اینطور بهتر است. خوب پسر جان! بگو ببینم این دکتر گفت

که چه مدت باید اینجا بخوابم ؟

— لاقل يك هفته .

— لعنت بر شیطان . يك هفته ؟ نمی توانم این کار را بکنم تا آنوقت آنها خال سیاه را بمن خواهند رساند . آنها دارند درباره من نقشه می کشند دیوانه ها ! آنچه که درست دارند نمی توانند حفظ کنند حالا میخواهند مال دیگری را هم بدزدند . آیا شایسته است که يك ملاح این رفتار را بکند ؟ اما پسرک ! من مقداری اندوخته دارم . هرگز پولهای عزیز خود را هفت و مسلم از دست نداده ام . باز هم آنها را گول خواهم زد . ترس و وحشتی از آنها ندارم .

هنگامیکه داشت حرف میزد بزرگوار از رختخواب بلند شد . چنان بشانه ام فشار آورد که کم مانده بود از شدت درد فریاد بکشم ، سپس گفت : — ایند کبری پیر مرا باین روز انداخت . گوشه هایم دارد زنگ میزند نمی توانم سر پا بایستم . کمکم کن بخوابم .

اما قبل از آنکه بتوانم باو کمک کنم دوباره به پشت بجای اولی خود افتاد و مدتی ساکت دراز کشید . عاقبت بحرف آمد و چنین گفت : — جیم ! آیا تو امروز آن ملاح را دیدی ؟ سگ سیاه را میگویم .

اوه بلی او آدم بدی است ، اما آنها که او را باینجا فرستاده اند بدتر از او هستند . اگر احياناً بتوانم از اینجا در بروم و مرا گیر بیاورند ! بدان که آنها دنبال صندوق من هستند . حالا توفوراً سوار اسب شو ! بیش ایند کبر لعنتی برو ! باو بگو که تمام افراد خود را اینجا بیاورد و آنها را توقیف کند .

جزیره صبح

او باید تمام افراد دسته فلینت را از پیر و جوان هر چه باقی مانده توقیف نماید. من افسر ارشد آن دسته بودم. یگانه کسی هستم که جای آنها را میدانم. فلینت موقعی که در «ساوانا» در حال احتضار بود از مخفی گاه آنها مرا خبردار نمود. اما تا خال سیاه را بمن نرسانده اند یا اینکه سنگ سیاه و یا ملاح يك پارا ندیده‌ای بکسی حرفی نزن! فهمیدی؟

- کاپیتان، خال سیاه چیست؟

- این يك رمزی است که بعد معنایش را بتو خواهم گفت. اما جیم تو چشمت را باز کن! مطمئن باش هر چه دارم با تو قسمت خواهم کرد.

او قدری حرف زد و اندك اندك صدایش ضعیفتر شد. همینکه فرضی را که دکر داده بود باو خوراندیم بخواب عمیقی فرو رفت و از اطاق بیرون آمدم. پندریچاره من همان روز عصر فوت کرد. مرگ او سایر وقایع را از یادم برد. غم و غصه، آمد و رفت همسایه‌ها، ترتیب مراسم تشییع جنازه و سایر کارهای مهمانخانه چنان مرا مشغول داشت که دیگر وقتی باقی نگذاشت بفکر کاپیتان باشم تا چه برسد از او و اهمیت‌ای بدل راه دهم. صبح فردای آن روز او پائین آمد. طبق معمول غذا را پائین خورد اما چندان اشتها نداشت ولی دیگر کسی جرأت نمی کرد او را از آشامیدن مشروب بازدارد، گیلان را بدست خودش پر میکرد و سر میکشید. شب قبل از تشییع جنازه مثل سابق کاملاً مست کرده بود. شنیدن صدای آواز او در خانه ای که سوگواری بپا بود کار بسیار زشتی جلوه مینمود.

جزیره گنج

کاپیتن بسیار ضعیف شده بود. از پله ها خود را بالا و پائین میکشاند. گاهی برای استشمام بوی دریا سر خود را از پنجره بیرون میآورد. خیلی بد خلق شده بود. وقتی مست میشد خیلی شرارت میکرد. شمشیرش را از غلاف بیرون می کشید و روی میز میگذاشت ، اما چندان توجهی باطرافیان خود نداشت. مثل اینکه غرق در افکار و اندیشه های دور و دراز خود بود. بعد از مراسم تشییع جنازه مدتی وضع باین منوال بود تا اینکه در يك روز سرد و یخبندان و مه آلود زمستان ساعت سه بعد از ظهر لحظه ای جلو در مهمانخانه ایستاده بودم. افکار تلخ و ناگواری راجع بمرگ پدرم بمغزم هجوم آورده بود. ناگهان از دور متوجه شدم که کسی در جاده آهسته بطرف مهمانخانه نزدیک میشود . مرد کوری بود ، زیرا قبل از آنکه قدم جلو گذارد با عصائی که در دست داشت زمین را امتحان میکرد. با دستمالی جلو چشمان و دماغ خود را بسته بود. قدش مثل اینکه در اثر فشار ضعف و پیری خمیده شده بود و دولا دولا راه میرفت . يك کت کهنه و مندرس مخصوص دریانوردان را بتن داشت. در تمام مدت عمر خود چنین موجود کریه و وحشت آوری را ندیده بودم . در مسافت کمی از مهمانخانه توقف نمود. با صدای بلند مثل اینکه دارد آواز میخواند فضای جلو خود را مخاطب قرار داده چنین میگفت :

— آیا دوست مهربانی پیدا خواهد شد که بيك کور و بیچاره و گمشده ای که قوه ینائی خود را بخاطر کشورش از دست داده است بگوید که الان در کدام نقطه از کشور قرار دارد؟ باو گفتم :

جزیره گنج

— آقای عزیز ! شما الان درخلیج «تپه سیاه» جلو مهمانخانه بن بو
هستید .

— اوه ... صدائی را میشنوم ! صدای جوانی را ... دوست جوان من !
آیا دست را میگیری و مرا بهمهمانخانه راهنمایی میکنی ؟

دستم را پیش بردم . این موجود ناینا و سهمناک که با صدای ملایمی
صحبت میکرد ناگهان باپنجه آهنین خود چنان دستم را چسبید که درچار
وحشت شدم و تلاش کردم که دستم را از دست وی خلاص نمایم . اما مرد
کور مرا بطرف خود کشید و آهسته گفت :

— پسره ! اکنون مرا فوری پیش کایتین ببر !

— آقا جرأت نمی کنم ! نمی توانم .

با خنده کریه‌ی گفت :

— مرا راست پیش او ببر والا بازویت را می شکم .

دراین ضمن چنان بازویم را بینچاند که از شدت درد ناله کنان گفتم :

— آقا ! آخر من بخاطر شما گفتم که جرأت نمی کنم . کایتین در

حال عادی نیست . بکلی اخلاش عوض شده . هر جا که می شنید شمشیر
برهنه همراه دارد .

— حالا بیا جلو ! راه یافت !

هر گز چنین صدای خشن و منحوسی بگوشت نخورده بود . صدای
او بیشتر از درد بازویم مرا ترساند . فوراً بدستور او اطاعت کردم . از در

جزیره گنج

مهمانخانه داخل شده بطرف اطاق نشیمن پیش رفتم. کاپیتن پیر و مریض در آنجا نشسته باز مشروب خورده و مست کرده بود. مرد کور همچنان با پنجه پولادین خود دستم را گرفته با تمام سنگینی بمن تکیه داد و گفت: - مرا یکسر پیش او راهنمایی کن! وقتی مرا دید با صدای بلند چنین بگو! یکی از دوستان شما باینجا آمده است اگر تو دستور مرا انجام ندهی خودم این کار را خواهم کرد.

بعد بار دیگر چنان بازویم را پیچاند که کم مانده بود از شدت درد غش کنم. از وجود این مرد کور چنان خوف و واهمه بدلم نشسته بود که بکلی ترس از کاپیتن را از یاد برده بودم. همینکه در اطاق نشیمن را باز نمودم آنچه را که بمن دستور داده بود با صدای بلند و لرزانی ادا نمودم. بیچاره کاپیتن سرش را بلند نمود. بایک نگاه بطرف او کاملاً مستی از سرش پرید. آثار ترس و وحشتی که در صورتش نقش بست کمتر از آثار مرگ نبود. او حرکتی بخود داد که از جایش بلند شود. اما گمان نداشتم که قدرتی در بدنش باقی مانده باشد، مرد کور گفت:

- بیل! حالا هر کجا که هستی بنشین! اگر چه نمی توانم ببینم اما کوچکترین حرکتی را احساس میکنم. تو هم پسر بازوی راست او را بگیر. دست راستش را توی دست راست من بگذار!

هر دو اطاعت کردیم. در این هنگام متوجه شدم که از کف دست راست او چیزی بکف دست کاپیتن لغزید و او آنرا میچش را بست. مرد کور گفت:

جزیره گنج

— حالا دیگر کارم تمام شده است .

فوراً با قامتی راست از جای خود بلند شد و چنان بعجله از در اطاق و از مهمانخانه بیرون رفت که از تعجب در جای خود خشک شدم . صدای تاپ تاپ عصای او را روی سنگفرش جاده از دور می شنیدم . مدتی طول کشید که من و کاپیتن حواس خود را جمع کردیم ، عاقبت در همان آن که من بازویش را رها کردم او هم فوراً کف دستش را باز نمود و نظری به آن انداخت و فریاد کشید و گفت :

— ساعت ده ! هنوزشش ساعت وقت داریم . می توانیم آنها را گیر

بیاوریم .

بعجله از جای خود بلند شد . اما در این هنگام دست خود را روی گلویش گذاشت و لحظه ای بیحرکت ماند و صدای عجیبی از گلو بیرون آورد . بعد تمام قامت روی کف اطاق افتاد و بر زمین نقش بست . فوراً پیشش دویدم ، فریاد کنان مادرم را صدا زدم . اما دیگر عجله فایده ای نداشت ، زیرا کاپیتن مرده بود .

فصل چهارم

صندوق دریائی

بدون فوت وقت تمام قضایا را بمادرم شرح دادم. ناگهان با وضع بسیار مشکل و خطرناکی روبرو شده بودیم. اگر دستور کاپیتن را اطاعت کرده فوراً سوار اسب شده پیش دکتور لیوسی میرفتم مادرم در اینجا تنها و بی دفاع میماند. بایستی باین فکر بیفتم. از طرف دیگر اساساً مشکل بنظر میرسید که ما هر دو بتوانیم مدت طولانی در این خانه بمانیم. حتی صدای سوختن هیزم در اجاق و تیک تاک ساعت نیز دل مارا بوحشت میانداخت. مثل اینکه از هر طرف صدای نزدیک شدن قلمهای مبهمی را می شنیدم. جسد بی جان کاپیتن در اطاق نشیمن روی کف اطاق افتاده بود. آن مرد کور یقیناً در محلی که از اینجا خیلی دور نبود انتظار میکشید که دوباره بر گردد. لحظاتی میرسید که از شدت ترس بی اختیار از جای خود می پریدیم. بایستی فوراً تدبیری بکار می بستیم. مادرم تصمیم گرفته بود وجهی را که کاپیتن از بابت کرایه و غذا بما مقروض بود از دست ندهد و گفت:

— جیم! پسر تیم من! این پول بمن و تو متعلق است. اگر بقیعت جان ما هم تمام شود باید آن صندوق را باز کنیم.

سپس مادرم شمع بستی گرفت. دست همدیگر را گرفته باطاق

جزیره گنج

نشیمن رفتیم. کاپیتن همچنان کف اطاق افتاده چشمانش باز بود. در ورودی مهمانخانه را بستم و از پشت کلون در را محکم کردم. مادرم گفت :

- جیم! پرده‌ها را بکش، ممکن است از بیرون یابندونگاه کنند.

پس از آنکه دستور او را انجام دادم، با صدای لرزان گفت :

- حالا باید کلید این صندوق را پیدا کنیم. نمیدانم کدامیک از ما

باید این کار را انجام دهیم.

بدون اینکه تردیدی بدل راه دهم فوراً بر زمین زانو زدم، در کف

اطاق کذار جنازه کاپیتن کاغذ مدور و کوچکی دیده میشد که یک طرف آن را

سیاه کرده بودند. دیگرشکی نداشتم که مقصود از خال سیاه همین بود. آن را

برداشتم در طرف دیگرش با خط واضحی نوشته بودند تا ساعت ده امشب وقت

دارید! گفتم:

- مادر جان! نوشته است تا ساعت ده امشب...

همینکه این حرف را زدم ساعت دیواری شروع بزننگ زدن نمود و

هر دو. بو حشت افتادیم. خوشبختانه هنوز ساعت شش بعد از ظهر بود،

مادرم گفت :

- خوب جیم! کلید چطور شد؟

جیبهای او را یکی پس از دیگری جستجو کردم. مقداری پول خرد،

نخ، دوسه تا سوزن بزرگ، یک قطب‌نمای جیبی و یک چاقو تمام‌محتویات

جیبهای او را تشکیل میداد. کم‌کم داشتم مأیوس میشدم که مادرم گفت:

- شاید بگردش آویزان نموده است.

جزیره گنج

یقه پیراهنش را باز کردم. کلیدی باریسمان باریک و چر کینی بگردتش آویزان بود. با چاقویش آنرا پاره کرده کلید را برداشتم. از این موفقیت هر دو خوشحال شدیم. بدون فوت وقت از پله ها بالا رفته باطاق او که مدت زیادی در آنجا خوابیده بود وارد شدیم. از روزی که کاپتن با آنجا رسیده بود صندوق همچنان در گوشه ای قرار داشت. این صندوق در ظاهر با صندوق های معمولی مخصوص دریانوردان چندان فرقی نداشت. با آهن داغی بالای آن حرف «B» را حک نموده بودند. از فرط استعمال کهنه شده گوشه هایش شکسته بود. مادرم گفت:

— کلید را بمن بده!

بمجله کلید را در سوراخ چرخاند و صندوق را باز کرد. بوی تندى از آن بلند شد. ابتدا یک دست لباس عالی که بدقت ماهوت پاک کن کشیده و تا کرده بودند در آن دیدیم. بعد زیرش همه جور چیز پیدا کردیم. یک قندچ نازک، یک شمش نقره، یک جفت طپانچه قیمتی، یک ساعت کهنه، چند سنجاق کم ارزش جواهر نشان ساخت خارجه و پنج و شش تاصدف دریائی هندوستان. غیر از سنجاقهای جواهر نشان و شمش نقره چیز قیمتی گیر نیاوردیم. اینها هم چندان بدرما نمی خورد. در کف صندوق پالتوی کهنه و بلندی را که از نمک دریا رنگ سفیدی بخود گرفته بود پهن کرده بودند. مادرم آن را بیرون کشید. در زیرش لای لفافه ای چیزی شبیه بکاغذی گذاشته بودند. در یک طرف هم کیسه ای جاداشت که وقتی بآن دست زدیم صدای سکه های طلا را داد. مادرم گفت:

جزیره گنج

— من باید باین بدجنس ها نشان دهم که چه زن درست و با شرافتی هستم. از این پول فقط مقداری را که بمن مقروض بوده برخواهم داشت. کیسه مرا بدست بگیر!

سپس شروع کرد بشمردن سکه ها. اما کار بسیار سختی بود زیرا این سکه ها هر يك نوعی و متعلق بکشوری بود. مادرم غیر از لیره انگلیسی که بمقدار کم داخل آنها بود ارزش بقیه را درست نمی شناخت. هنوز نصف کار خود را تمام نکرده بودیم که ناگاه باوحشت دستم را روی بازوی مادرم گذاشتم و گوشه هایم را تیز کردم، چون در سکوت هوای سرد و یخبندان صدائی شنیدم که قلبم را بلرزه درآورد. این صدا همان تاپ تاپ عصای مرد کور روی جاده یخ بسته بود. لحظه بلحظه تردی کمتر میشد. مانفس های خود را در سینه حبس کرده بودیم. ناگهان در مهمانخانه بشدت زده شد. صدای چرخیدن دستگیره را شنیدم. کلون در را بشدت تکان میداد. مثل اینکه این موجود خبیث میخواست وارد مهمانخانه شود.

بعد مدتی چه در داخل مهمانخانه و چه در خارج سکوت کاملی برقرار شد. سرانجام با کمال خوشحالی دوباره دوز شدن صدای تاپ تاپ بگوش ما رسید. صدا اندك اندك دورتر گردید و دیگر شنیده نشد. گفتم:

— مادر جان! پولها را بردار برویم!

زیرا مطمئن بودم که بسته بودن در از داخل دشمن را بشك انداخته و ممکن است برگردد و رفقایش را همراه بیاورد. چقدر خوشحال بودم که کلون در را از پشت محکم انداخته بودم، چون هرگز مایل نبودم بار

دیگر روی نحس او را بینم.

اما مادرم چون خیلی ترسیده بود نمی خواست بیش از آنچه که حق ما است بردارد. هنوز ساعت هفت نشده بود. او اظهار میداشت که میداند کاپیتن چه مقدار باو مدیون است. حق خود میدانست که آن مبلغ را بردارد. هنوز هم راجع باین مطلب سخن میگفت که صدای خفیف سوتی از آن طرف تپه شنیده شد. انعکاس این صدا بمنزله آگاه باش و برای ما کافی بود که هر دو سرعت کار خود بیفزائیم. مادرم از جای خود پرید و گفت :

— من اینهارا برداشتم.

کاغذی که لای لفافه پیچیده شده بود بدست گرفته گفتم :

— من هم برای سهم خود این را برمیدارم.

لحظه ای بعد شمع را کنار صندوق گذاشته هر دو بعجله از پله ها پائین آمدیم. در کوچه را باز نموده تا آنجا که ممکن بود سرعت از خانه دور شدیم. تازه شروع بحرکت کرده بودیم که هوای مه آلودی که اطراف را احاطه کرده بود سرعت محو شد. ماه در آسمان از پشت ابرها بیرون آمد و یک طرف جاده را روشن ساخت. هنوز طرف مهمانخانه و تپه پشت آن تاریک بود. گویا چادری سیاه روی اینطرف کشیده شده بود که ما را از انظار پنهان بدارد. اما در کنار تپه در آنجائی که کمتر از نصف راه تا ده مجاور باقی بود مجبور شدیم بجاده ای که اینک باتابش نور ماه روشن شده بود قدم بگذاریم. در این هنگام صدای پاهای متعددی بگوش ما رسید. به جهتی که صداها میآمد نگاه کردیم عده ای بانور لرزان مشعلی در جلو بسوی ما میآمدند.

جزیره گنج

مادرم ناگاه گفت :

- عزیزم! این پول را بگیر و فرار کن! من دارم ضعف میکنم.
خوشبختانه در اینموقع کنار پل کوچکی رسیده بودیم. کمک کردم
و او را به پشت پل رساندم. سرش را روی شانهام گذاشت و آهی کشید و از
هوش رفت

نمیدانم در آن هنگام چه قدرتی پیدا کردم که بزحمت او را پائین
پل براه کوچکی که زیر طاق نما بود کشاندم و دیگر نتوانستم بیش از آن
حرکتش دهم زیرا پل خیلی کوتاه بود. ناچار بودیم آنجا بایستیم. مادرم
تقریباً روی زمین افتاده بود. هر دو می توانستیم صداهائی را که از طرف
مهما نخانه می آمد از آنجا بشنویم.

فصل پنجم

مرا انجام مرد گور

با وجود اینکه ترس و وحشت تمام وجودم را احاطه کرده بود خیلی میل داشتم بفهمم که چه اتفاقاتی می افتد. آهسته خود را از پشت پل به محلی که میتوانستم از آنجا اطراف را بینم بالا کشاندم. تازه به آنجا رسیده بودم که مشاهده کردم دشمنان ما دارند میرسند. هفت یا هشت نفر از آنها بسرعت در جلو می دویند. مردی که در دست مشعل داشت جلوتر از همه بود. سه نفرشان دست بندست هم داده می دویند. با وجود اینکه هوا هنوز مه آلود بود بخوبی تشخیص دادم که نفر وسطی همان مرد گور است. لحظه ای بعد با شنیدن صدای او فهمیدم که در حدس خود اشتباه نکرده ام. فریاد کنان گفت:

- در را بشکنید!

- دیگران گفتند:

- چشم آقا!

سپس بطرف مهمانخانه بن بو هجوم آوردند. اما همینکه جلو در رسیدند قدری ایستاده باهم پیچ و پچ نمودند. یقیناً از مشاهده اینکه در باز است تعجب کرده بودند. ولی سکوت آنها مدتی طول نکشید. زیرا مرد

جزیره گنج

کور دوباره شروع بدستور دادن نمود. لحظه بلحظه صدایش بلندتر میشد. مثل اینکه از شدت خشم آتش گرفته بود. فریاد میزد:

« داخل شوید! داخل شوید! » و فحش میداد که چرا تأخیر کرده اند.

چهار یا پنج نفر آنها هماندم اطاعت کردند و دو نفرشان هم در جاده کنار مرد کور ایستادند. کمی بعد صدای کسی از داخل خانه شنیده شد که فریاد میزد:

« بیل مرده است. » مرد کور باز فحش های رکیکی نثار جان آنها کرد که چرا اینقدر معطل میشوند و گفت:

— چند نفر از شماها لباسهای او را بگردید! بقیه بالا بروید و صندوق را پائین بیاورید!

صدای بالا رفتن آنها را روی پله های کهنه چوبی مهمانخانه خوب می شنیدم. مدتی نگذشت که باز صداهائی آمیخته با تعجب از آنان بلند شد. پنجره اطاق کاپیتان با صدای شکستن شیشه ای بشدت باز گردید. در زیر تابش نور ماه نصف تنه یک نفر که بجلو خم شده بود نمایان گشت. مرد کور را که در پائین زیر پنجره ایستاده بود مخاطب قرار داد و گفت:

— « پیوو! » آنها از ما جلوتر افتاده اند. کسی صندوق را خالی کرده است.

— آیا آنجا است؟

— نه!.. فقط پول اینجا است.

جزیره گنج

مرد کورپس از آنکه لعنت و دشنامی بیول فرستاد گفت :

- مقصودم نوشته فلینت بود .

- ما در هیچ جا چنین نوشته ای ندیده ایم .

سپس بکسانی که در اطاق پائین بودند خطاب کرد و گفت :

- او هو ! .. شما ها که پائین هستید میگویم . آیا نوشته پهلوی

بیل است ؟

یک نفر از آنها که مأمور گشتن لباسها و بدن کاپیتن شده بود . در

آستانه در ظاهر شد و گفت :

- قبل از ما لباسهای بیل را گشته اند ، چیزی باقی نمانده است .

پیو و آن مرد کور فریاد کنان گفت :

- یقیناً صاحبان مهمانخانه این کار را کرده اند . هر چه هست زیر سر

این پسر است . ایکاش چشمانش را بیرون آورده بودم . هنوز مدتی نیست

که آنها اینجا بودند زیرا در را از داخل محکم بسته بودند . من خودم در را

امتحان کردم . زود باشید ! متفرق شوید از هر جا باشد آنها را پیدا کنید .

آن مردی که از پنجره حرف میزد گفت :

- یقیناً همینطور است که پیو میگوید ؛ شمع را نیز همین جا روشن

گذاشته اند .

مرد کور عسایش را بر زمین میزد و فریاد میکشید :

- چرا ایستاده اید ؟ زود باشید . تمام خانرا بگردید !

جزیره گنج —

پس از این فرمان صدای پاها و باز و بسته شدن درها، بهم خوردن میزها و مبلمان در مهمانخانه کهنه ساز ما بگوش میرسید. سرانجام یکی بعد از دیگری از مهمانخانه بیرون آمدند و گفتند حالا برای پیدا کردن آنها باید اینجاها را بگردیم. اما در این هنگام صدای همان سوتی که من و مادرم را بوحشت انداخته بود بار دیگر در سکوت شب بلند شد. ولی این بار دو مرتبه سوت زدند. در دفعه اول چنین بنظر آمد که این سوت را آن مرد کور برای گرد آوردن آدمهای خود میزند. اما این بار متوجه شدم که صدای آن از پشت تپه برخاسته و تأثیر نامطلوبی در غارتگران داشت. مثل اینکه از نزدیک شدن خطر آنها را آگاه میساخت. یکی از مردها گفت:

— باز هم، باز هم «دیرک» است باید فوراً حرکت کنیم!

مرد کور گفت:

— سگ احمق! باید سرترا برید. دیرک از اول هم اشتباه کرده بود نباید از اشاره او نگران باشید. هنوز هم مهمانخانه چپا باید در این نزدیکیها باشند. ممکن است آنها را گیر بیاورید. متفرق شوید! آنها را دنبال کنید! بدوید سگها! خدا بر من لعنت کند. ایکاش چشمهایم میدید. این فرمان اثر خود را بخشید، دوفر از مردها بحرکت آمدند و از اینسو بآنسو رفتند اما چنین بنظر میآمد که چندان دل باینکار نمیدهند. نصف حواسشان بعلت ترس از خطر نزدیک، بی حفظ خودشان بود. بقیه در

جزیره گنج

حال شك و تردید وسط جاده ایستاده بودند. مرد کور با صدای بلند فریاد میزد:

- ای دیوانه‌ها! شما بهزاران لیره دست‌داشتید و حالا هیچ ندارید. اگر آن‌را پیدا می‌کردید اکنون مثل يك پادشاه ثروتمند بودید. با آنكه میدانید آن لیرها اینجا است ایستاده و تماشا می‌کنید؟ من هم این شانس را بخاطر شماها از دست می‌دهم. عوض اینکه در يك کالسه نشسته باشم برای يك گیلان عرق مثل گداها باید دست بسوی این و آن دراز کنم. اگر يك‌نزده شعور داشتید هنوز هم می‌توانستید آن‌را بچنگ بیاورید. یکی از آن‌ها زمزمه کنان گفت:

- ولش کن پیوو! ما پول‌را گیر آوردیم. دیگری گفت:

- ممکن است آن‌را درجائی پنهان کرده باشند. پیوو عوض اینکه اینجا ایستاده سر و صدا راه بیاندازی پول‌ها را بردار و بروم.

اما پیوو این پیرمرد کور چنان عصبانی شده بود که عصای خود را بچپ و راست میزد. صدای عصای او تاپشت تپه‌ها انعکاس می‌یافت. سایرین هم در مقابل باو فحش میدادند و سعی میکردند عصارا از دستش بگیرند. این جنگ و جدال آن‌ها مارا حفظ کرد. زیرا موقعی که آن‌ها مشغول دعوی باهمدیگر بودند، صداهاى دیگری از پشت تپه‌ها کنار ده بلند شد. صدای برخورد سم اسبان با سنگفرشهای جاده بود. در این هنگام از میان درختان صدای در رفتن تیری شنیدم شد. این آخرین علامت خطر بود. فوراً باغیان

جزیره گنج

بحرکت آمدند و هر يك بسوئی، یکی بطرف دریا در امتداد خلیج و دیگران به پشت تپه‌ها فرار کردند. در نیم دقیقه غیر از مرد کور کس دیگری در آنجا باقی نماند. آنها شاید از ترس، فرار را بر قرار ترجیح داده او را جا گذاشتند و رفتند. شاید هم باین وسیله خواسته بودند او را بعزت خشونت و تندی هایش تنبیه کرده باشند. نتوانستم درست بفهمم که علت اصلی کدام بود. بهر حال او در همانجا تنها مانده بود و دیوانهوار بالا و پایین میرفت و رفقایش را صدا میزد. بالاخره راه غلط را پیش گرفت چند قدم از جلو ما رد شد. بطرف ده میرفت، در ضمن فریاد می‌کشید و رفقایش را بنام صدا میکرد. جونئ! دیرك! سگ سیاه و اسامی دیگر. بالحنی التماس آمیز میگفت:

- شما رفقای دیرین من قطعاً نمی‌خواهید پیووی پیر را رها کنید. در این هنگام صدای پای اسبان از نزدیک پشت تپه شنیده شد، چهار یا پنج نفر آنها در روشنائی ماه پدیدار شدند و سرایشی را بطرف پایین می‌تاختند. در این موقع بود که پیوو باشتباه خود پی برد. با فریادی برگشت و مستقیم بطرف پل آمد اما نتوانست راه را پیدا کند پایش بخطا رفت و به بستر خشك رودخانه غلطید ولی فوراً دوباره برخاست و براه افتاد. اما دیگر کاملاً حواسش را از دست داده بود و باز بطرف جلو درست مقابل اسبها دوید. سوارکاری که در جلو بود میخواست جان او را حفظ کند ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

جزیره گنج

پیوو در سکوت شب فریاد وحشتناکی کشید. اسب او از زیر گرفت و با لگدش بطرفی انداخت و براه خود ادامه داد. او اول بیک پهلوی افتاد و سپس آهسته غلطید و از روی زمین نقش بست و دیگر حرکتی نکرد. من فوراً پیش دویدم سوارها را صدا زدم و شناختم که آنها چه کسانی هستند. پس جوانی از ده مجاور یک قایق بیگانه را در کنار خلیج دیده سپس از دور متوجه شده بود که عده‌ای در داخل مهمانخانه و در جلو آن می‌باشند. او فوراً دویده کاپیتن «دانس» را خبر کرده و او را باسب بازانش باینجا آورده بود.

پیوو بکلی بی‌جان افتاده و مرده بود. داستان خود را به کاپیتن دانس حکایت کردم. او چنین گفت:

— خیلی خوشحالم که او را با اسب زیر گرفته‌ام.

مادرم را دوباره بمهمانخانه آوردیم. هرگز نمی‌توانید تصور کنید که در آنجا چه خرابکاری کرده بودند. میز و صندلیها را شکسته حتی ساعت را پائین آورده خرد نموده بودند. اما غیر از کیسه پول کاپیتن چیز دیگری را برنداشته بودند. راجع باصلاح وضع آنجا از دست کاپیتن دانس کاری ساخته نبود گفت:

— «هاو کینس»! میگوئی که پول را برداشته‌اند پس دیگر دنبال چه

میگشتند؟ مثلاً پول بیشتر؟

— نه آقا! گمان نمی‌کنم. حقیقتش اینست که آنها گویا عقب

جزیره گنج

آنچه که الان در جیب منست می‌گشتند میل داشتم آنرا جای امنی بگذارم.

- حق داری پسر! اگر مایل باشی آنرا پیش من بگذار!

- فکر می‌کردم بدست آقای دکتر لیوسی بیارم.

- بسیار خوب! فکر خوبی کرده‌ای! علاوه بر آنکه او تمام معنی يك

آقا است، یکی از صاحب‌منصبان قانون نیز می‌باشد. الان بخاطرم رسید که

باید خودم نیز پیش او و یا آقای تره‌لونی رفته قضیه را گزارش دهم و

بگویم که آقای پیوو مرده است. البته از بعابت مرگ او متأسف نیستم

باوصف این ممکن است مردم تصور کنند تعمداً او را کشته‌ام و مرا ملامت

کنند. ممکن است اسباب دردسر شود. اگر مایل باشی ترا نیز همراه

خود می‌برم.

سوار ترك اسب او شده باتفاق براه افتادیم.

فصل ششم

گافدهای گاپتن

راه را سرعت اسب تاخیم و خیلی زود بمنزل دکتر لیوسی رسیدیم. خانه از قسمت جلو کاملاً تاریک بود. آقای «دانس» بمن دستور داد که از اسب پائین جسته در را بزنم. لحظه‌ای نگذشت که کلقتی در را باز نمود از وی چنین پرسیدم :

— آیا دکتر لیوسی در خانه است ؟

— نه آقا ! او طرف عصر بخانه آمده بود. اما بعد برای صرف شام و گذراندن وقت به بخشداری پیش آقای تره‌لاونی رفت.

آقای دانس رو بمن کرد و گفت :

— باید با آنجا برویم !

این دفعه چون فاصله بخشداری با آنجا خیلی کم بود دیگر سوار ترك اسب او نشدم. در جاده‌ای که زیر تابش نور ماه روشن بود و در امتداد آن میان باغات زیبا عمارات سفید بخشداری قرار داشت کنار اسب او می‌دویدم. وقتی بمقصد رسیدیم آقای دانس از اسب پیاده شد مرا همراه خود داخل عمارت برد. پیشخدمت مارا باطاق وسیعی که پر از کتاب بود

و آقای دکتر لیوسی با اتفاق آقای تره‌لاونی کنار بخاری نشسته چپق میکشیدند هدایت نمود. من تا آنروز آقای تره‌لاونی را ندیده بودم. تصور نمیکردم مرد بزرگ این ناحیه در این نزدیکی در دسترس ما باشد. او مرد بلندقد و چهارشانه‌ای بود. چهره با ابهت او بواسطه مسافرت‌های زیاد و طولانی سرخ و زبر شده خط‌هایی پیدا کرده بود. از طرز نگاه و حرکت چشمان او چنین حدس زدم که باید آدم تند مزاجی باشد. اما نه از آن گونه مردمان کج خلق و بد خلق، بلکه آدم عجول‌لو با حرارت. با لحن جدی گفت:

— آقای دانش داخل شوید! دکتر گفت:

— عصر شما بخیر آقای دانش! همچنین عصر تو بخیر دوست من
جیم! آیا چه باعث شده که اینجا آمده‌اید؟

کاپیتان دانش قامت خود را راست نمود و مثل اینکه دارد درس خود را پس میدهد در یک نفس واقعه را حکایت کرد. این دو نفر جلو خم شده بیکدیگر نگاه میکردند و از شدت تعجب و علاقه شنیدن داستان حتی کشیدن چپق را فراموش کرده بودند. سرانجام آقای دانش داستان خود را تمام نمود. آقای تره‌لاونی چنین گفت:

— آقای دانش شما جوان بسیار نجیبی هستید اما راجع باینکه این پیووی خبیث را زیر اسب گرفته‌اید نگران نباشید، عمل خیلی بجائی کرده‌اید.

جزیره گنج

این پسر! جیم هاو کینس بچه بسیار خوبیست. هاو کینس از ننگ بزن برای آقای دانس شراب بیاورند. دکتر گفت:

- جیم! پس آنچه را که عقبش میگشتند پیش تست!
- بلی آقا! اینست.

کاغذی را که لای لفافه کهنه‌ای پیچیده شده بود بدستش دادم. دکتر بدقت آنرا معاینه کرد. مثل اینکه با انگشتان حریص میخواست آنرا باز کند. اما منصرف شد و آهسته بجیش گذاشت و گفت:

- آقای دانس وقتی از آشامیدن شراب فارغ شد می تواند برود زیرا وظایف دیگری دارد. اما جیم باید پیش ما بماند. او را با خود بمنزلم خواهم برد که آنجا بخوابد. حالا بگوئید قدری گوشت مرد بیاورند که جیم بخورد.

آقای تره لاونی گفت:

- آقای دکتر هر جور که میل شما است. البته حق جیم است که چیزی بهتر از گوشت سرد بخورد.

با این ترتیب مقداری گوشت سرد آورده و روی میزی که در کناری بود گذاشتند. با کمال اشتها آنرا خوردم زیرا خیلی گرسنه بودم. آقای دانس نیز شرابش را آشامید و مرخص شد. دکتر لیوسی گفت:

- «خوب حالا!...» در همان لحظه آقای تره لاونی هم گفت:

جزیره گنج

«خوب؟ حالا...»، دکتر لیوسی خنده‌ای کرد و گفت:

— گمان میکنم شما درباره این فلینت سر دسته دزدان دریائی چیزی شنیده‌اید؟

— میگوئید از او چیزی شنیده‌ام؟ او یکی از بیرحم‌ترین دزدان دریائی تشنه بخون بود. آقا! یکبار من با کشتی «ترینیداد» مسافرت میرفتم، وقتی کشتیهای فلینت را دیدند یکسر به بندر مراجعه کردند.

— خوب من هم در انگلستان در باره او چیزهایی شنیده‌ام؛ اما عمده مطلب اینست که آیا او پول داشت یا نه؟
آقای تره‌لاونی با صدای بلند گفت:

— پول! .. آیا حکایت آنها را شنیده‌اید؟ آنها غیر از پول مگر دنبال چیز دیگری بودند. مگر غیر از پول بچیز دیگری اهمیت میدادند؟ برای چه وجود دیوانه خود را بخطر میانداختند؟ فقط پول؟
دکتر چنین جواب داد:

— ما این را بزودی خواهیم فهمید. اما شما بقدری با حرارت حرف میزنید و سر و صدا راه میاندازید که از گفته‌های شما يك کلمه نفهمیدم. آنچه که میخواهم بدانم اینست: تصور میکنم کاغذی که الان در جیب من است نشان میدهد که فلینت گنج خود را کجا پنهان ساخته و آیا مقدار این گنج زیاد و پرارزش هست؟

آقای تره‌لاونی باز با صدای بلند گفت :

- پرارزش! آقا آتهدر ارزش دارد که اگر واقعاً آن کاغذ پیش شما باشد حاضرم در برستول يك كشتی کرایه کرده شما و جیم ها و کینسر را همراه ببرم . اگر یکسال هم طول بکشد حاضرم دنبال این گنج بگردم .
دکتر لیوسی گفت :

- بسیار خوب . اگر جیم موافقت کند . حالا ما این کاغذ را باز میکنیم . آنرا از جیش درآورد و روی میز گذاشت .
کاغذها با دقت کامل بسته بندی شده بود . برای باز کردن آن از چاقوی خود استفاده نمود . در داخل بسته يك كتاب و يك کاغذ ناشده موجود بود . دکتر گفت :

- ما اول باید از کتاب شروع کنیم .

من و آقای تره‌لاونی هر دو از پشت شانه وی نگاه میکردیم . در صفحه اول چند سطر درهم و برهمی نوشته شده بود مثل اینکه مردی قلم بدست گرفته و خواسته بود با آن بازی و یا تمرین نوشتن کند . یکی از آنها همان شعاری بود که روی بازوی کاپیتان خال کوبی کرده بودند . «تخیلات بیلی بونس !» ، «آقای بونس» ، «نه بیشتر عرق!» ، «از کلیدی که در دست داشت آنرا فهمید.» در شگفت مانده بودم که آیا مقصود کیست و چه چیز را فهمیده دکتر گفت :

- اینها چندان بما کمک نمی کنند .

ده دوازده صفحه بعدهم پراز اشکال عجیب و غریب بود . در آخر

مثل دفترچه های معمولی حساب اما بجای اینکه باین اشکال و تاریخ نوشته ای هم ضمیمه باشد فقط این علامت . X . X . X را گذاشته بودند. مثلاً در دوازدهم ماه ژوئن ۱۷۴۵ هفتاد لیره بکسی پرداخته شده بود. اما دیگر ننوشته بودند به کی و از چه بابت فقط در برابرش شش علامت برای توضیح رسم کرده بودند. در چند مورد برای اطمینان اسم محل را مثلاً « از کاراکس » ثبت کرده بودند.

جمع حساب تا بیست سال ادامه داشت، هرچه زمان پیش میرفت بر مبلغ نیز افزوده میگشت، پس از پنج شش بار آزمایش حاصل جمع غلط، نوشته شده بود. (سهم بونس). دکتر لیوسی گفت:

.. از اینها چیزی سر در نمی آورم. ولی آقای تره لونی گفت:
.. مطلب از آفتاب روشنتر است. این کتاب دفترچه حساب این سگ سیاه قلب است. این نشانه ها اسم و علامت کشتی هائیکه غرق کرده اند. آن اشکال سهم هریک از دزدان دریائیکه در بعضی جاها کلمات روشنتری نوشته شده مثلاً از کاراکس، چنین معلوم میشود که در آن سواحل بعضی کشتی های بدبخت دچار هجوم و چپاول آنها شده اند، خدا روح آن کسانی را که در آن کشتی ها بوده اند ببخشد. دکتر گفت:
.. حق داری. ببین بمسافرین بدبخت چه گذشته! متوجه هستی که چگونه عده آنها روز بروز زیادتر شده است؟

در آخر کتابچه چیزهای بی اهمیت از قبیل نام بعضی جاها و ارزش پولهای فرانسه و اسپانیا و انگلیس قید شده بود، دکتر فریاد زد و گفت:

جزیره گنج

— عجب مرد باهوشی بوده هیچوقت نمی خواسته پولهایش ضرر کند .
آقای تره لاونی گفت :

— خوب حالا آن یکی را باز کنید!

دکتر با کمال دقت کاغذ را باز نمود و از لای آن نقشه جزیره ای
بیرون افتاد . با خطوطی جای آن جزیره در نقشه کره زمین معین شده بود
و با اشکال عمق دریا های اطراف آن و نام تپه ها و خلیج ها و سایر چیزها
که برای راهنمایی مستقیم یک کشتی بمحل مورد احتیاج بود ترسیم گردیده
بود . طول جزیره در حدود نه فرسخ و عرض آن پنج فرسخ بود و شکلش
مثل یک حیوان چاق ایستاده بود . دو بندر مهم داشت و در وسط آن تپه ای
بود که «دوربین برنجی» نام گذاشته بودند . روی نقشه چند علامتی بود که
تاریخ های اخیر را نشان میداد . از همه مهمتر سه علامت قرمز گذاشته بودند
که دوتای آنها در قسمت شمال و یکی در قسمت جنوب غربی جزیره بود
و با همان رنگ کنار آن نوشته بودند (قسمت عمده گنج اینجا است) . در پشت
نقشه همان شخص چنین نوشته بود : درخت بلند ، شانه دوربین برنجی ، خط
بطرف N . از N.N.E . جزیره S.E . و در طرف E ده پا . شمش تیره در
خفاگاه قسمت شمالی است . می توانید آن را توسط خط تپه شرقی پیدا کنید .
بفاصله شش قدم بطرف جنوب از صخره ای که روی آن صورتی نقش شده است .
پیدا کردن تفنگ ها آسان است در درون تپه های شنی است . در نقطه N در
شمال دماغه در یک خط E و از یک ربع N . ج - ف

جزیره گنج

همه اش فقط همین بود . با آنکه همه نقشه در نظر من خیلی کوچک و بی اهمیت جلوه داد. آقای تره لاونی و آقای دکتر لیوسی را خیلی شاد و خوشحال نمود. آقای تره لاونی گفت :

- لیوسی !... شما باید فوراً از کار خود در اینجا استعفا بدهید . من فردا بطرف بریستول حرکت خواهم کرد . در عرض سه هفته و شاید دو هفته حتی ده روز ما بهترین کشتی را و بهترین ملاحانی را که در انگلستان موجود است خواهیم داشت . جیم ها و کینس هم بعنوان مستخدم پسر بچه در کشتی همراه ما خواهد بود . هاو کینس ! میدانم که تو خدمتکار جوان خوبی برای کشتی خواهی بود . لیوسی تو هم سمت پزشک کشتی را خواهی داشت .

منهم فرمانروای کشتی ، ما باید «رد روث» و «هاتر» را نیز همراه خود ببریم . مسافرت سریعی خواهیم کرد . یقیناً در پیدا کردن محل و بچنگ آوردن پولهای هنگفتی که درون آنها غلط خواهیم زد چندان مشکلاتی نخواهیم داشت . آقای دکتر گفت :

- تره لاونی ! من حاضرم با توافق شما بیایم . مطمئن هستم که جیم نیز همین کار را خواهد کرد و بما کمک خواهد نمود . فقط یک نفر هست که من از او واهمه دارم .

- او کیست ؟ اسم آن سگ را بگو ؟

- تره لاونی ! خود شما !... چون هرگز قادر نیستید جلو زبان خود

را بگیرد . فقط ما تنها کسانی نیستیم که از وجود این نقشه خبر داریم، افرادی که همین امشب بمهمانخانه هجوم آورده بودند، آن جنگجویان بیباک و کسانی که در قایق منتظر آنها بودند میتوانم بجرأت بگویم که تمام آنها میخواهند باین گنج دست یابند . تا موقعی که ما با کشتی حرکت کنیم هیچکدام نباید تنها راه برویم. من و جیم اینجا خواهیم ماند. تو «جوئیس» و هاتر را برداشته با خود به بریستول ببر! از اول تا آخر هیچکدام از ما نباید در باره آنچه که بدست آورده ایم کلمه ای بروزدهیم. آقای تره لاونی گفت :

— دکتر حق بجانب شما است. مثل سنگ قبر ساکت و صامت خواهیم بود.

فصل هفتم

دن به بریستول میروم

آماده شدن ما برای مسافرت دریا بیش از آنچه که آقای ترهلاونی حدس زده بود طول کشید. نقشه قبلی ما که بنا بود من و آقای دکتر باهم در آنجا بمانیم عملی نگردید. او مجبور شد برای پیدا کردن کسی بجانشینی خود بلندن مسافرت کند. آقای ترهلاونی برای تهیه وسایل مسافرت در بریستول دچار زحمت شده بود. من هم در بخشداري «هال» تحت حفاظت «ردروث» پیرمرد باغبان تقریباً مثل يك زندانی بسر میبردم. اما شب و روز با خواب و خیال دریا و جزیره های مرموز و سایر تخیلات گرفتار هیجانات باطنی شده بودم. ساعتها روی نقشه خم میشدم و تمام خطوط و اشکال آنرا بخاطر می سپردم. با این ترتیب هفته ها سپری شد، سرانجام در روزیکه هوا خوب و آفتابی بود، نامه ای به نشانی دکتر لیوسی رسید، روی نامه نوشته شده بود در غیاب وی از طرف توهم ردروث و باجیم هاو کینس باز شود. طبق این دستور من نامه را باز کردم زیرا توهم درست خواندن بلد نبود.

بالای کاغذ اسم مهمانخانه «کشتی کهنه» و تاریخ یکم مارس ۱۷۵۹ نوشته شده و مضمون آن چنین بود:

- لیوسی عزیزم ! چون نمیدانم که شمار هال و یا هنوز در لندن هستید
لذا این نامه را در دو نسخه نوشتم یکی را با درس لندن و دیگری را با آنجا
میفرستم . کشتی را خریده و آماده کرده ام . آماده حرکت است
نمی‌توانی تصور کنی که چه کشتی خوب و راحتی است حتی يك بچه هم
میتواند آنرا براند. اسم کشتی « اسپانیولا » است. دوست قدیمی ام « بلاندلی »
آنرا برایم پیدا کرده و با این عمل خود ثابت نموده که چه دوست مهربان
و مفیدی است. در این مدت او مثل يك غلام برای من کار کرده و حالا میتوانم
بگویم که همه چیز رو به راه است و عنقریب در برستول همه کس خواهد شنید که
بطرف کدام بندر دنبال گنج حرکت کرده ایم ! در این جا سرم را بلند
نموده گفتم :

- ردیوث ! دکتر لیوسی از این کار خوش نخواهد آمد با آقای تره
لاونی سپرده بود که نباید در این خصوص با دیگران صحبت کند .

- خوب کدام بیشتر حق دارید ؟ حقیقتاً بنظر بعید می‌آید که آقا
بتواند جلوز بانس را بگیرد ، برای اینکه دکتر لیوسی باو چنین سفارشی
کرده است . دیگر در این باره حرفی نزده بخواندن نامه ادامم دادم، نوشته
بود : دوست من بلاندلی خودش اسپانیولا را پیدا کرد و از این بابت
مبلغ ناچیزی دریافت نمود . اما در برستول اشخاصی هستند که سخت با
او مخالف می‌باشند و می‌گویند این مرد شریف ! بخاطر پول حاضر بارتکاب
همه نوع کاری است . اسپانیولا مال خود او بوده و آنرا هم خیلی گران فروخته

است. البته این دروغها عاقبت ثابت میشود. اما هیچکدام از آن ها جرأت نکردند بگویند که اسپانیولا کشتی بدی بوده است. با این ترتیب دیگر مشکلی باقی نمانده، درابتدا کارگران کندکاری کردند اما بعد بهتر شدند، برای پیدا کردن ملاحان در اوائل دچار اشکال شده بودم. میخواستم لااقل دوازده نفر باشند که اگر احیاناً با ساکنین بومی و دزدان دریائی و با فرانسوی ها روبرو شدیم عده کافی داشته باشیم، بزرگمتر توانسته بودم نصف آن عده را پیدا کنم تا اینکه بخت با من یاری نمود و همان کسی را که احتیاج داشتم روبرویم قرارداد. در کنار بندر ایستاده بودم و با وراجع بیک مطلب بی اهمیت شروع بصحبت کردم و آنگاه متوجه شدم که او یکی از ملاحان قدیمی بوده و حالا مهمانخانه ای را اداره میکند، تمام ملاحانی را که در برستول زندگی مینمایند همه را می شناسد. این شخص پس از آنکه سلامتی خود را از دست میدهد در آن مهمانخانه آشپزی را بعهده میگیرد که پس از بهبود یافتن دوباره بندریا برگردد. آن روز صبح کنار دریا آمده بود، میگفت که برای استشمام بوی دریا با آنجا آمده است. داستان او مرا متأثر کرد، لیوسی! لابد شما هم اگر بجای من بودید متأثر میشدید. خلاصه فقط از راه دلسوزی او را بعنوان آشپز کشتی استخدام کردم. اسمش «جون سیلور» درازه است و یک پا ندارد. باینجهت او را بیشتر سزاوارتر حم یافتم چون پایش را در راه میهن از دست داده ولی دولت کمکی با و نکرده است. بین لیوسی! درچه زمانه بدی زندگی می کنیم. خوب آقا! فکر میکردم که فقط یک آشپز ساده پیدا کرده ام. اما بعد فهمیدم که نه یک نفر بلکه جمعی را پیدا

جزیره گنج

نموده‌ام. در عرض چند روز من و سیلور توانستیم بهترین ملاحان کهنه کار را گردآوریم. اگرچه ظاهر این اشخاص زیبا نیست اما در صورت آن‌ها هوش و ذکاوت خواننده میشود. حالا دیگر میتوانیم ادعا بکنیم که با بودن این‌ها می‌توانیم بایک کشتی جنگی نبرد کنیم.

چون درازه از شش و هفت نفری که من پیدا کرده بودم دو نفرشان را مرخص کرد. زیرا او بمن ثابت نمود که آنها اشخاصی مرموز و پیکاره هستند و ما نباید در یک چنین مسافرت مهم و خطرناک احتیاط را از دست بدهیم.

مزاج من سلامت و فکر و خیال مراحت است و مانند شیر غذا می‌خورم و مثل دیو می‌خواهم. اما تا موقعی که کشتی ما براه نیفتاده لحظه ای خوش و آرام نخواهم بود. هوو!.. بطرف دریا! گنج چیه؟! عظمت دریا است که مرا گرفته و مجنون خود کرده است. خوب. لیوسی! ترا بخدا بخاطر من زود بیا! یک ساعت را هم از دست نده! به هاو کینس جوان اجازه بده که باتفاق ردروث بدیدن مادرش برود، بعد هر دو فوراً به بریستول بیایید.

چون تره لاونی

یادداشت: یادم رفت بتو بگویم که به بلاندلی سفارش نمودم اگر تا آخر اوت ما از مسافرت برنگشتیم یک کشتی دنبال ما بفرستد و در ضمن او جوان بسیار خوبی را برای هدایت کشتی پیدا نموده. چون سیلور نیز مرد زرنگی را که «آرو» نام دارد بعنوان افسر اول کشتی پیدا نمود و بمن معرفی کرد. فراموش کردم بتو بگویم که این سیلور آدم چیزدار است،

کارهای مهمانخانه را بعهده زنش گذاشته . بنظرم علاوه بر فکر باز یافتن سلامتی خود زنش نیز او را باین مسافرت تشویق نموده است .

ج - ت

یادداشت : هاو کینس میتواند یکشب پیش مادرش بماند .

ج - ت

نمی توانید تصور کنید که دریافت این نامه تا چه حد باعث شادی و هیجان من شد . از شدت خوشحالی تقریباً دیوانه شده بودم . اما در مقابل گریه ها و شکایات توم ردروث . پیر که در آنجا همه کس حاضر بود با کمال میل جای خود را با او عوض کند از ابراز شادی خجالت می کشیدم . ولی او چاره ای نداشت ، ارباب چنین دستور داده بود ، در اینجا فرمان وی را مثل قانون اطاعت می کردند . شاید غیر از ردروث کس دیگری جرأت نمی کرد زبان بشکایت بگشاید .

فردای آنروز باتفاق وی بطرف مهمانخانه بن بوو رفتم . مادر را در کمال تندرستی و سلامت یافتیم . خلاصه از مادرم ، از خلیجی که یک عمر در آنجا زندگی کرده بودم و از مهمانخانه بن بوو عزیز خدا حافظی کردم .

در کالسه میان رودرث و یک آقای چاق نشسته بودم . علیرغم هوای سرد و حرکت کالسه از ابتدای شروع مسافرت بخواب رفتم . در تمام طول راه درس بالائی و سرایشی تپه ها و حرکت شدید کالسه چنان بخواب سنگینی

جزیره گنج

فرورفته بودم که ابدأ بیدار نشدم . وقتی دیدگان خود را از هم گشودم متوجه شدم که در خیابان شهری جلوعمارت بزرگی کالسکه ایستاده و هوا کاملاً روشن است . پرسیدم که کجاهستیم ، نوم گفت :

— به برستول رسیده ایم . پیاده شو !

در جلومهمانخانه بزرگ آقای ترملوونی شبیه افسران نیروی دریائی لباس کلفت و آبی رنگی پوشیده بودم در ایستاده بود : فریادکنان گفت :

— شما هم رسیدید ؟ خیلی خوب شد . دگر هم دیشب از لندن آمد . تمام رفقای کشتی آماده اند . با صدای بلند گفتم :

— اوه آقا ! کی حرکت خواهیم کرد .

— فردا حرکت میکنیم .

فصل هشتم

علامت دوربین

وقتی صبحانه خود را تمام کردم آقای تره لاونی یادداشتی به نشانی چون سیلور که علامت دوربین بالای آن بود بدستم داد و گفت که اگر در امتداد بند بروم و بنقت جلو خود نگاه کنم مهمانخانه کوچکی را خواهم دید که به عنوان علامت، یک دوربین برنجی بالای آن نصب کرده اند. با خوشحالی براه افتادم، که باین بهانه کشتی ها و ملاحان را خواهم دید. بند خیلی شلوغ بود. مردم با چرخهای دستی کالاها را باینطرف و آنطرف میبردند.

میان آنان راه خود را پیدا کرده جلومهمانخانه رسیدم. محل کوچک و روشنی بود و علامت را تازه رنگ کرده بودند. در پنجره ها پرده های قرمز رنگ و زیبا آویزان بود. کف حیاط با شن تمیز فرش شده بود. در هر طرف مهمانخانه یک کوچه بود و بهر کوچه دری داشت که هر دو باز بود. با وجود اینکه سقف اطاق جلو کوتاه و پیرازدود سیگار بود انسان میتواند با آسانی داخل آنرا ببیند، اغلب اشخاصی که در آنجا نشسته بودند ملاحان را تشکیل میدادند. چنان بلند بلند حرف میزدند که جرأت نمیکردم داخل اطاق شوم، دم در منتظر شدم. در این هنگام مردی از در پهلوئی وارد آن اطاق

جزیره گنج

شد و همان دم مطمئن شدم که او باید همان جون درازه باشد. زیر پای چپ او از بالای زانویش قطع شده بود و در زیر شانه چپش عصای بغلی داشت که در موقع راه رفتن بدان تکیه میداد و در استعمال آن بسیار ورزیده بنظر میرسید. چون گاهی مثل پرنده می جهید. قد بلندی داشت و قوی بنظر میآمد. در صورت زشت و درازش تبسمی نقش بسته و معلوم بود که مرد زرنگ و فهمیده است. وقتی میان میزها حرکت میکرد با بعضی از مشتریان تعارف و شوخی مینمود.

در حقیقت از همان موقع که اسم جون درازه را در نامه آقای تره لاونی خوانده بودم بی اختیار ترس و واهمه عجیبی تمام وجودم را احاطه کرده بود که مبادا این شخص همان ملاح یلپا باشد که در مهمانخانه بن بوو روزها هفته ها در انتظار دیدن او بودم. من کاپیتن، سگ سیاه، مرد کور و پیوورا دیده بودم میدانستم که این دزدان دریائی چه مردمان کثیف و وحشی میباشند و حالا فکر میکردم این مردی که جلویم ایستاده است و لباسهای تمیز و صورت خندانی دارد نباید ارتباطی با آنها داشته باشد. لذا بخود جرأت داده وارد اطاق شدم و بکراست بطرف او که سر یا ایستاده بایک نفر صحبت میکرد رفتم و یادداشت را جلوبرده گفتم:

— شما آقای سیلور هستید؟ او گفت:

— آری پسر من! در اینکه این یادداشت بنام من است تردید ندارم

ولی شما که هستید؟

جزیره گنج

اما همینکه چشمش با سم آقای تره لابی افتاد مثل اینکه حواسش آمد و دست خود را بطرف من دراز نمود و با صدای بلند گفت:
- خوب. فهمیدم. شما پسر بچه ای هستید که برای کشتی استخدام شده اید. از دیدن شما خیلی خوشوقت شدم.

دستم را میان دستان بزرگش گرفت. در این هنگام شخصی که در گوشه اطاق نشسته بود از جای خود پرید و از کنار من رد شد و زود بیرون رفت. همین شتابزدگی او دقت مرا جلب نمود و باعث شد که او را فوراً بشناسم. همان مرد زرد چهره ای بود که اولین دفعه به مهمانخانه بن بوو آمده بود دو انگشت ناقص داشت، فریاد کنان گفتم:

- اوه.. او را بگیرید! او همان سگ سیاه است. سیلور با صدای بلند گفت:

- هر که باشد یک شاهی برای من ارزش ندارد؛ اما پولش را نپیرداخته سپس بکسی که نزدیکش بود خطاب نمود و گفت:

- زود باش! بدو! او را بگیر!... بعد از این دستور آن مرد از جای خود بلند شد و دنبال او رفت. چون درازه گفت:

- اگر اولرد «هاوک» هم باشد پول مشروبی را که آشامیده باید بپردازد. سپس دستم را رها کرد و گفت:

- چه گفتید؟ او کی بود؟ چی چی سیاه؟

- سگ سیاه آقا! مگر آقای تره لابی در باره دزدان دریائی چیزی بشما نگفت؟ او یکی از آنها بود.

— پس این مرد یکی از آن سگها بود؟ در خانه من؟ «مورگان»! تو هم با او مشروب میخوردی؟ برو از اینجا بیرون!...

شخصی که او را با اسم مورگان صدا زد پیر مرد ملاحی بود که موهای خاکستری و چهره تیره رنگی داشت. از جلی خود بلند شد، با نگاههای عجیب بطرف او پیش آمد. چون دراز بالحن خیلی جدی باو چنین گفت:

— مورگان! تو تا حال این مرد که سیاه... سگ سیاه را ندیده بودی اینطور نیست؟

— بله، ندیده بودم.

— اسمش را هم نمیدانستی این نیست؟

— نه. نمیدانستم.

— خوب، اگر بار دیگر با این شخص معاشرت کنی حق نداری با اینجا قدم بگذاری. برای خودت هم خوب نیست.

سپس هنگامی که مورگان دوباره بجای اولی خود بر میگشت سیلور رو بمن نمود و با صدای آهسته چنین گفت:

— نوم مورگان مرد نجیبی است. بعد با صدای بلند بحرف خود ادامه داد و گفت:

— خوب. حالا ببینم این سگ سیاه کیست؟ نه. من این اسم را نمی شناسم. اما... مثل اینکه یادم افتاد. من این سگ را در جایی دیده ام. آری، خوب بخاطرم آمد. گویا باتفاق مرد کوری. با اینجا می آمدند.

— یقیناً. مطمئن باشید که همینطور بوده زیرا من این مرد کور را نیز میشناختم اسم او پیوو بود.

— آهان!... راست میگوئی پیوو!... بله اسمش همین بود. یقین دارم ریخت بدی داشت. اگر بتوانیم این سگ سیاه را دستگیر کنیم برای آقای تره لاونی خبر خوبی خواهد بود. یقیناً «بن» او را گیر خواهد آورد.

هنگامیکه او این حرفها را میزد بعضای خود تکیه داده در اطاق بالا و پائین میرفت و چنان با حرارت و هیجان حرف میزد که کسی نمی توانست در راست بودن اظهارات وی تردیدی بخود راه دهد. بادیدن سگ سیاه در مهمانخانه «دورین برنجی» دوباره ترس و وحشتی در من ایجاد شده بود. سر ناپای آشپز کشتی را بدقت و رانداز میکردم. اما او مرد بسیار پخته و با هوش و کاری بنظر میآمد. در این هنگام دو نفر که دنبال سگ سیاه رفته بودند نفس زنان برگشته اعلام نمودند که ایز او را میان شلوغی بندر گم کرده اند. باو لعنت میفرستادند. از راستی و صداقت چون درازه کاملاً مطمئن شده بودم. او گفت:

هاو کینس! حالاً بین برای مردی چون من این اتفاق چقدر ناگوار است، اینطور نیست؟ اکنون کاپیتن تره لاونی درباره من چه فکری خواهد کرد؟ این پسر لعنتی هلندی در خانه من نشسته و مشروب مرا میخورد تا اینکه تو آمده ای و بمن میگوئی کهوی چکاره است و من در جلو چشمان خود

گذاشتم که او از اینجا فرار کند. لابد نوراجع باین قضیه باکایتن صحبت خواهی کرد، میدانم که پسر با هوشی هستی. همینکه اینجا وارد شدی فهمیدم که مثل نوك سوزن هوش تیزی داری. اما اصل قضیه اینست که با این وضع و این عصا که نمی توانم درست راه بروم تکلیف من چه بود؟ وقتی مرد تمام عیار و ملاح سالمی بودم در عرض چند دقیقه می توانستم او را دستگیر کنم اما حالا افسوس!...

ولی ناگهان در جای خود ایستاد مثل اینکه چیزی بیادش افتاده است مدتی دهانش بازماند و سپس فریاد کشید و گفت:

— اما پول! پول سه کیلاس عرق چطور میشود؟ خدا بر من لعنت کند چرا پول خودم را فراموش کردم!

عاقبت روی يك صندلی افتاد و شروع کرد بخندیدن. تا اینکه از شدت خنده اشك از چشمانش سرازیر شد. دیگران هم بخنده افتادند، منهم بآنها ملحق شدم خلاصه باین ترتیب مهمانخانه بوضع عادی برگشت. او اشکهایش را پاک نمود و گفت:

— خوب حالا بگذار کلاه کهنه ام را بردارم و باتفاق پیش آقای تره لاونی بروم و قضیه را باو گزارش دهم. هاو کینس جوان! حقیقتاً يك حادثه مهم بود اما نه برای تو باعث سربلندی خواهد بود و نه برای من زیرا هیچکدام نتوانستیم زود بجنیم. ولی پول من! آخ نمی توانم فراموش کنم که پولم از بین رفت. عجب پیره گاو دریائی هستم!...

باز شروع کرد بخندیدن، چنان قام قام میخندید که تعجب کردم زیرا
موجبی برای خنده او نمیدیدم، باز ناچار شدم ظاهر آنرا این شوخی و خوشحالی
باو شرکت کنم. در راه کوتاهی که در امتداد بندر طی میکردیم او خود را رفیق
راه خوبی نشان داد. درباره کشتی های مختلفی که رد میشدند توضیحاتی میداد
که کدامیک از آنها همیای حرکت است و کدام تازه وارد بندر میشود و گاه
گاهی داستانهای کوتاهی راجع بدریا و ملاحان میگفت. بتدریج معتقد
شده بودم که این شخص برای ما رفیق راه خوبی خواهد بود.

وقتی بمهمانخانه رسیدیم آقای تره لاونی ود کتر لیوسی در آنجا نشسته
مشغول تمام کردن آشامیدنی خود بودند تا بطرف کشتی بروند و ببینند آیا
همه چیز آماده است یا نه! چون درازه واقعه را از اول تا آخر بدون کم و کاست
برای آنها شرح داد؛ سپس برای تأیید مطلبی روبه من کرد و گفت:

هاو کینسی، همینطور اتفلق افتاد، اینطور نیست! منم ناچار بودم
گفته های او را تصدیق کنم. هر دوی آنها متأسف شدند که چرا بگک سیاه
گیر نیفتاده و فرار کرده است اما خود آنها هم تصدیق کردند که کاری از
ما ساخته نبود. چون درازه بعد از اظهار تشکر از آنها خدا حافظی کرد و
رفت. آقای تره لاونی فریاد کشید و او را صدا زد و گفت:

— در ساعت چهار عصر همه باید در کشتی حاضر باشند. او هم از دور
جواب داد چشم! آقا! دکتر گفت:

— خوب تره لاونی! باین آدمهای خیلی خوبی که تو گیر آورده ای

جزیره گنج

نمی توانم چندان اعتماد داشته باشم، اما از این جون درازه بدم نیامد
- دکتر! این مرد بسیار خوبیست.

دکتر گفت:

- حالا دیگر جیم می تواند با اتفاق ما داخل کشتی بیاید اینطور نیست؟

- البته، هاو کینس! کلاهت را بردار برویم کشتی را ببینیم.

فصل نهم

باروت واسلحه

کشتی اسپانیولا در مسافت کمی از خشکی توقف کرده بود. ما از میان کشتی های متعددی رد شدیم. گاهی زنجیرلنگر آنها با زیر قایق ما برخورد میکرد، گاهی هم از بالای سرما رد میشد. عاقبت بکشتی خودمان رسیدیم. همینکه بدرون آن قدم گذاشتیم با آقای آرو روبرو شدیم. او یک ملاح پیر و سیاه چرده بود. چشمان تیز و کنجکوی داشت. به گوشهایش حلقههایی آویزان بود. با آقای تره لاونی خیلی صمیمی بنظر میرسید. اما بزودی متوجه شدم که بین ناخدای کشتی و او چنین نیست؛ زیرا وی با چشمان غضب آلودی باو نگاه میکرد و پیدا بود که از همه چیز در کشتی ناراضی است و بزودی از علتش ما را مطلع ساخت. تازه بطبقهٔ تختانی کشتی قدم گذاشته بودیم که یکی از ملاحان دنبال ما آمد و گفت:

«آقا! ناخدا «اسمالت» میخواهد با شما صحبت کند. آقای تره لاونی

گفت:

— همیشه برای شنیدن فرمایشات ایشان حاضرم اورا باینجا

هدایت کن.

جزیره گنج

ناخدا که در آن تردیکی بود فوراً وارد اطاق شد و در را پشت سرش بست.
آقای تره لاونی گفت:

— خوب ناخدا اسمالت چه فرمایشی داشتید، گمان میکنم همه چیز رو بر اهاست؟

— آقا! تصور میکنم حرفهای خود را واضحتر بزنم بهتر خواهد بود.
اگرچه این خطر را خواهد داشت که از اظهاراتم چندان خوششان نخواهد
آمد ولی ناچار باید اعتراف کنم که نه از این مسافرت خوشم میآید و نه از
این عده که جمع کرده اید، همچنین افسر معاون خود را هم دوست ندارم.
— شاید از کشتی هم ناراضی هستید؟

— نه آقا! نمی توانم این حرف را بزنم زیرا بنظرم کشتی خوبی میآید.
آقای تره لاونی باز با همان لحن غضب آلود گفت:

— شاید از کارفرمایان هم خوششان نمی آید؟ در این موقع دکتر لیوسی
داخلت کرد و گفت:

— قدری تأمل کن تره لاونی! باین سؤالات احتیاجی نیست!
غیر از ایجاد کدورت ثمری ندارد. بنظرم کاپیتان یا زیاد حرف زده یا اینکه
خیلی کم گفته، مایلم در این خصوص توضیحی بدهد. خوب اولاً گفتید که
از این مسافرت خوششان نمی آید، چرا؟

— آقا! مرا مخفیانه استخدام کرده بودند که کشتی را این آقا هر جا
که بفرماید هدایت کنم. اما حالا می بینم همه افرادی که در این کشتی

هستند بیشتر از من اطلاع دارند، آیا این يك كار عاوانه است؟ دكتر لیوسی گفت:
 - نه آقا، راست میگوئید. ناخدا بحرف خود ادامه داد و چنین گفت:
 - هم اکنون از ملاحان شنیدم که ما دنبال پیدا کردن گنج میرویم.
 در صورتیکه پیدا کردن گنج کار خطرناکی است. اساساً از مسافرت دنبال
 گنج رفتن خوشم نمی آید. از همه بالاتر، این ملاحان را دوست ندارم. آقای
 تره لونی ببخشید، با آنکه میگوئید این کار سری است حتی این سر را بطوطی
 هم یاد داده اند. آقای تره لونی گفت:

- به طوطی سیلور؟

- بله آقا! عجب راهی پیش گرفته شده. قضیه را بهمه گفته اید.
 گمان میکنم هیچيك از شما آقایان نمیدانید که دارید چکار میکنید. اما
 من بشما میگویم که بنظر من این يك مسأله مرگ و یازندگی است و چه
 بسا منجر به جنگی خواهد شد. دكتر لیوسی گفت:

- قضیه روشن شد. حقیقت همین است. ما خود را با این خطر روبرو
 می بینیم. اما آنطور هم که شما تصور میکنید دیوانه نیستیم. خوب، در مرحله
 دوم شما گفتید که این اشخاص را دوست ندارید. آیا اینها مردمان خوبی نیستند؟
 - آقا! بشما گفتم که از اینها خوشم نمی آید. چنین سزاوار بود که ملاحان
 را خودم انتخاب می کردم.

- بله، شاید لازم بود که افراد خود را شما خودتان انتخاب میکردید و
 رفیق من می بایستی شمارا در این امر دخالت میداد. اما یقین دارم قصدش این

نہود کہ نسبت بشما با خشونت رفتار کند . گفتید کہ آقای آرو را ہم دوست ندارید ؟

— بلہ، اورا نیز دوست ندارم . میدانم کہ ملاح خویست ، اما با نفرات خود خیلی شل رفتار میکنند، يك افسر باید شخصیت خود را نگہدارد و نباید با ملاحان یکجا نشسته و مشروب بخورد . د کتر گفت:

— خوب . آقای ناخدا ، خلاصہ بگوئید حالا از ما چہ میخواہید ؟

— خوب . آقایان حالا شما تصمیم گرفتہاید کہ بہ من سفر بروید ؟

— البتہ . تصمیم ما مثل آہن محکم است .

— حالا کہ اینطور است این چند کلمہ را ہم بشنوید . آنہا باروت و اسلحہ را اینجا در قسمت جلو جا میدہند . در صورتیکہ در زیر اینجا کما ایستادہ ایم جای خوبی موجود است، چرا نباید آنہا را در اینجا بگذاریم ؟ ثانیاً شما چہار نفر آدمہای خود را ہمراہ آوردہاید، بمن گفتند کہ بعضی از آنہا باید میان ملاحان باشند، چرا بآنہا در اینجا پهلوی خودمان جا ندہیم ؟ آقای ترہلاونی پرسید :

— آیا تذکر دیگری دارید ؟ ناخدا گفت :

— بلہ، يك تذکرہ دیگر باقی مانده . در اینجا خیلی حرفہا میزنند .

د کتر گفت بلہ ... بیش از اندازہ .

— آنچه را کہ شنیدہ ام بشما خواہم گفت . میگویند شما نقشہ جزیرہای

را در دست دارید کہ روی آن علامات قرمزی گذاشتہ شدہ و محل گنج را

نشان میدهد.

سپس محل آن علامات را يك به يك توضیح داد. تره لاونی فریاد
کنان گفت:

- من در این باره با جدی حرف زده ام. ناخدا چنین گفت:

- آقا، این مردها از آن اطلاع دارند. تره لاونی گفت:

- لیوسی! لابد شما و یا هاو کینس این قضیه را به آنها گفته اید!
دکتر چنین پاسخ داد:

- حالا دیگر اهمیت ندارد که چه کسی بوده.

آشکارا میدانیم که هم ناخدا و هم دکتر لیوسی هر دو در این باره آقای
تره لاونی را قابل ملامت میدانستند. زیرا اطلاع داشتند که او نمی تواند
جلو زبانش را بگیرد. من هم اینطور فکر میکردم، چون غیر از او کسی دیگر
از وجود نقشه اطلاع نداشت. ناخدا گفت:

- خوب آقایان! من نمیدانم نقشه پیش کداميك از شماها است.

اما خواهش میکنم پیش هر که هست، آنرا حتی از من و از آقای آروینهان
بدارید. اگر این وعده را بمن ندهید از بردن کشتی معنورم دارید.
دکتر لیوسی گفت:

- خوب. شما تقاضا مینمائید که این مطلب کاملا پنهان بماند و
همچنین باروت و اسلحه را با آنجا که صلاح میدانید بگذاریم و آدمهای خود
را پهلوی خودتان جا دهم. خلاصه از این بابت واهمه دارید که حتی

جزیره گنج

ممکن است در داخل کشتی نیز تراقی برپا شود؟ ناخدا اسمالت گفت:
- آقا شما حق ندارید حرف توده‌ها را من بگذارید! هیچ ناخدائی اجازه
ندارد با علم باین اطلاعات حاضر شود راهنمائی يك کشتی را بعهده گیرد.
اما راجع به آقای آرو، من او را مرد شریفی میدانم. بعضی از ملاحان هم
همینطور. شاید همه آنها. من مسئول سلامت بردن کشتی و افرادی که
در آن هستند میباشم. چیزهائی را که حدس می‌زدم گفتم. تدابیری
که برای سلامتی بایستی اتخاذ شود تذکر دادم. حالا در انجام دادن آنها
و یا مرخص کردن من مختار هستید. عرایض همین بود.

با ادای این جمله آخری آنجا را ترك نمود و رفت. دکتر گفت:
- تره لاونی! با آنکه قبلا چنین تصور نمی کردم، اکنون باور میکنم
که شما دو مرد شریف در اینجا دارید. یکی این مرد و دیگری
جون سیلور.

- سیلور ممکن است چنین باشد. اما فکر میکنم این پسر نه مثل
يك مرد رفتار کرد و نه مثل يك ملاح خوب و نه مانند يك انگلیسی نجیب.
- خوب. خواهیم دید.

همینکه از آنجا بیرون آمدیم متوجه شدیم که ملاحان یو.هو.هو.
گویان مشغول تعمیر دادن محل اسلحه و باروت هستند، ناخدای کشتی و آقای
آرو نیز کنار آنها ایستاده اند. در این هنگام جون درازه با اتفاق چند
نفر با قایق با آنجا رسیدند. و جون وقتی متوجه عملیات آنها شد

بی اختیار گفت :

- چه خبر است؟ چرا این کار را میکنید؟ یکی از آنان گفت:

- ما جای باروت را تغییر میدهیم.

- آخر چرا؟ وقت ما تلف خواهد شد.

ناخدا با لحن آمرانه ای چنین گفت :

- دستور من است . شما پائین رفته مشغول کار خود شوید . بزودی

اینجا شام خواهند خواست . آشپز گفت :

- چشم! آقا! ویدرنگ بطرف آشپزخانه رفت . دکتر گفت:

- آقای ناخدا! این مرد خوییست .

- شاید . ممکن است اینطور باشد .

سپس ناگهان متوجه شد که من مشغول امتحان کردن یکی از

تفنگهایی هستم که محل آنرا تغییر میدهند. فریاد زد و گفت :

- پس! آن را ول کن! برویش آشپز شاید قدری باو کمک کنی!

- باور کنید من هم مثل آقای تره لاونی از این ناخدا بدم میآمد و از

ته دل از او نفرت داشتم .

فصل دهم

مسافرت

کمی قبل از طلوع آفتاب وقتی کشتی برای مسافرت آماده گردید دیگر بکلی خسته بودم . با وجود این فوراً نخواهیدم زیرا فرمانهای سریع و کوتاه ناخدا ، صدای سوت ها ، دوییدن ملاحان باینطرف و آنطرف زیر روشنائی چراغهای کشتی و قرار گرفتن آنها سر جای خود خلاصه همه چیز برایم تازه گی داشت . یکی از ملاحان گفت :

— «باریکو» بگذار آوازی بخوانیم . دیگری گفت . همان آواز قدیمی را .

در این هنگام چون سیلور که در کناری ایستاده و به عصای خود تکیه داده بود همان کلماتی را که خیلی خوب میدانستم با آواز شروع بخواندن نمود .

پانزده نفر روی قفله مینه يك مرد بیجان

دنبال آن تمام افراد با او هم آواز شده فریاد میکشیدند . یو . هو . هو . و بك بطری عرق .

طلولی نکشید که بادبانهای کشتی تماماً پراز باد شدند . کشتی های دیگر از دو طرف يك يك رد شدند و قبل از آنکه بر ختخواب رفته بتوانم ساعتی

جزیره گنج

بخواب اسپانیولا مسافرت خود را بطرف جزیره گنج آغاز نمود.
درباره این مسافرت زیاد بشرح و تفصیل نمی پردازم. معلوم شد که
کشتی محکم و خوب و افراد گروه هم ملاحان ورزیده ای میباشند، و ناخدا
نیز کاملاً بوظایف خود آشناست. اما قبل از رسیدن بجزیره گنج حوادثی
اتفاق افتاد که گفتن آنها لازم است.

آقای آروا فر اول کشتی از آنچه که ناخدا حدس زده بود بیعرضه تر
از آب در آمد. ملاحان ابدأ از او اطاعت نمی نمودند و هر چه دلشان
میخواست میکردند. اما عیبی بدتر از این هم داشت. یکی دو روز بعد از
حرکت کشتی با رفتار غیر عادی و چشمانی خمار و گونه های سرخ
در حالیکه حرفهای مهمل و مزخرف میگفت در عرصه کشتی ظاهر شد. پیدا
بود که زیاد مشروب خورده و کاملاً مست است. گاهی اوقات تمام روز در
رختخوابش میماند. گاهی نیز یکی دو روز حالش نسبتاً بهتر شده سرکارش
حاضر میشد. در تمام این مدت ما نتوانستیم بفهمیم که اینهمه مشروب را
در کجا میخورد. با آنکه در همه جا مواظبش بودیم نتوانستیم پاسخی
باین سؤال بدهیم. اونه تنها از لحاظ افسر کشتی بودن و جودش بیفایده
بود، بلکه برای سایر افراد نیز سرمشق بدی محسوب میشد. واضح بود
که اگر باین رفتارش ادامه میداد باعث قتل نفس خود میگردد.
چنانچه در یکشب تاریک و طوفانی که دریا موج زیادی داشت یکمرتبه
ناپدید شد و دیگر کسی او را ندید. ناخدا چنین اعلام نمود:

— خوب آقایان! اورفت و مارا از شروع وجود خود آسوده ساخت.

اما کشتی بدون افسر مانده بود. بایستی یک نفر جانشین او پیدا شود. «جابه اندرسن» بین ملاحان از همه بهتر بود. آقای تره لاونی از راهنمایی او در مسافرت استفاده میکرد. همچنین «اسرائیل هاندس» نیز یک ملاح باتجربه و کهنه کار بود و از هر حیث میشد باو اطمینان کرد. او یکی از بهترین دوستان جون سیلور آشپز کشتی بود. در اینجا ذکر نام سیلور که همه در کشتی او را بعنوان «باریکو» صدا میکردند مرا بر آن داشت که قدری درباره وی با شما صحبت کنم. اسرائیل راجع باو بمن چنین گفته بود:

— باریکو آدم معمولی نیست، او هنگامی که جوان بوده خوب تحصیل کرده و میتواند مثل کتاب حرف بزند. چنان شجاع است که شیر در مقابل او هیچ حساب میشود، من جنگ یک تنه او را با چهار نفر دیده ام، بدون اینکه مسلح باشد سر آنها را بهم کوید و همه را مغلوب کرد.

تمام افراد دسته ملاحان جون سیلور را دوست داشته بوی احترامی گذاشتند. او خوب بلد بود که با هر کدام از آنها چگونه صحبت کند و بهر یک چه خدمتی بنماید. نسبت بمن نیز خیلی مهربانی میکرد. هر وقت مرا در آشپزخانه میدید خوشحال میشد. آشپزخانه را بسیار تمیز و مرتب نگه میداشت. ظروف آشپزخانه هر کدام در محل خود از پاکی و نظافت برق

جزیره گنج

میزد، طوطی او همیشه در قفس گوشت آشپزخانه بود، هر وقت مرا میدید چنین میگفت :

— هاو کینس ! بیا اینجا با جون پیر صحبت کن ! پسر جان از آمدن هیچکس باندازه تو خوشحال نمیشوم .

گاهی اوقات راجع بزندگی خود و طوطی اش با من حرف زده می گفت :

— بین ! کاپیتن فلینت اینجا است . من اسم طوطی را بیاد دزد دریائی معروف «کاپیتن فلینت» گذاشتم . کاپیتن میگویی مسافرت ما توأم با موفقیت خواهد بود . اینطور نیست کاپیتن ؟

طوطی در پاسخ وی فریاد کنان تندتند میگفت : هشت تیکه، هشت تیکه، هشت تیکه ...

آنها در این کلمه را تکرار میکرد که انسان در شگفت میماند که چرا از نفس نمیافتد . عاقبت جون دستمالش را روی قفس او میانداخت . جون میگفت :

— خوب . هاو کینس ! آیا میدانی که این پرندۀ شاید بیش از دویست سال دارد . اینها زیاد عمر میکنند . گمان نمیکنم غیر از خود شیطان کسی دیگر بیش از این پرندۀ شاهد بدیها و شرارتها باشد . او در کشتی «انگلاند» با دزد دریائی معروف «کاپیتن انگلاند» مسافرت کرده . در «ماداگاسکار» ، «مالابار» ، «سورینام» ، «پرو ویدانس» و «پورتو بِلو» بود . ما از کشتیهای شکسته و حادثه دیده جهان

بسلامت برده. در آن کشتیها بوده که این دو کلمه هشت تیکه را یاد گرفته. تعجب نکن ها و کینس! شاید بیش از سیصد و پنجاه هزار از آنها را دیده است. او در جنگی که در «ویسوری» از ایندیانا نزدیک «گوا» در گرفته بود حضور داشته. انسان وقتی با و نگاه میکند تصور مینماید که بچه ای بیش نیست. اما کاپیتان! تو بوی باروت را خوب میشناسی. اینطور نیست؟

طوطی گفت :

- برای رفتن مهیا باشید !

- جون سیلور گفت : لو واقعاً باهوش است .

سپس از جیش قند در آورده باو میداد. آن پرنده هم با منقارش از میان میله ها تیکه قند را قاپیده می بلعید . چنان فحشهای رکیکی میداد که انسان نمیتوانست از شنیدن آنها تعجب نکند. آنگاه جون میگفت :

- اینهم نتیجه معاشرت با مردم پست . بین این پرندۀ معصوم و

کوچولوی من چه فحشهای غلیظی میدهد . در صورتیکه از منای آنها بیخبر است ، حتی اگر الان در کلیسا بود باز همین فحشها را میداد.

جون سیلور این حرفها را چنان با لحن و رفتار معصومانه ادا میکرد که انسان تصور مینمود یکی از بهترین مردمان روی زمین است. آقای تره لاونی و کاپیتان اسمالت هنوز نسبت بهم چندان دوستی نشان نمیدادند. آقای تره لاونی حتی نمیخواست تظاهر بدوستی کند و نسبت باو احترام گذارد. از اینطرف کاپیتان هم با کسی حرف نمیزد . احیاناً اگر کسی چیزی از او می پرسید با صدای تند و خشن جواب کوتاهی میداد ، با آنکه هوا اغلب تیره

جزیره گنج

و طوفانی بود اسپانیولا ثابت نمود که کشتی خوب و محکمی است. هر يك از ملاحان راضی بنظر میآمدند. پیدا بود که این مردمان خشن اگر خوش و راضی نبودند فوراً بروز میدادند. گمان نمیکنم در هیچ کشتی با افراد این اندازه خوب رفتار کرده باشند. غذا خوب و فراوان بود، در وسط يك چلیك بزرگ و سر باز پر از سیب گذاشته بودند که هر کس هر چه دلش میخواست از آن برمیداشت. وقتی آقای تره لافنی خبردار میشد که روز تولد یکی از ملاحان است جشنی برپا میکرد.

يك روز کاپیتان اسمالت بد کترلیوسی گفت :

- نمیدانم سرانجام چه پیش خواهد آمد. تا آنجا که من تجربه دارم هر چه بیشتر با این افراد محبت کنند بیشتر جری میشوند.

اما عاقبت، بودن همان چلیك سیب در آنجا بما خیلی فایده رساند. اگر آن چلیك نبود شاید بدون اینکه از قضایا خبردار شوم بدیاریستی رهپار میشدیم. جریان چنین اتفاق افتاد:

تقریباً روز آخر مسافرت ما بود، بایستی دیر وقت و با فردای آن روز تا عصر جزیره گنج جلوما ظاهر شود. هنگام غروب آفتاب پس از آنکه به کارهای خود خاتمه دادم بفکرم رسید که اگر يك سیب بخورم خوبست. با این خیال بطرف چلیك رفتم تا يك سیب بردارم، مجبور شدم داخل چلیك بروم زیرا یکی دوتا بیشتر در ته آن باقی نمانده بود. گویا موقعی که در داخل آن نشسته سیب میخوردم از تکانهای کشتی و صدای امواج و خستگی زیاد

خوابم برده بود و یا داشتم چرت میزدیم که با نشستن يك مرد سنگین تنه پهلوی آن چلیك تكان خورده و چرتم پاره شد. میخواستم بلند شده به بیرون بیرم، که شنیدن صدای صحبت آن مرد مرا از حرکت بازداشت. زیرا صدای جون سیلور بود. حالا که چند جمله از حرفهای او را شنیده بودم دیگر صلاح نبود که از آنجا بیرون آیم. آنجا در تنه چلیك نشسته مثل بید میلرزیدم و با تمام قوا بحرفهای آنها گوش میدادم. زیرا از چند جمله ای که بین آنها رد و بدل شد باین نتیجه رسیدم که حفظ حیات و زندگی یکعمده اشخاص شریفی که در آن کشتی هستند برعهده من است.

فصل یازدهم

آنچه که از داخل چلیک شنیدم

جون سیلورچنین میگفت :

نه . من نبودم . فلینت ناخدا بود و نگهداری انبارها بعده من بود زیرا با این پای چوبی غیر از این کاری از من بر نمیآمد . در آن جنگ بود که من پای خود را از دست دادم و چشمان پیو و کور شد . پزشکی که پایم را قطع کرد جراح خوبی بود . اما آن بیچاره را با اتفاق آدمهای «روبرت» مانند سگی در قفسر «کورسو» بدار آوریدند . عوض کردن نام کشتی باعث قتل همه آنها شد . اسم کشتی هر چه باشد نباید آنرا عوض کرد . این عقیده منست . کشتی کهنه فلینت نیز که «والروس» نامداشت باین عاقبت دچار گردید . جاری شدن سیل خون را در عرصه آن کشتی و غرق شدن آنرا با تمام پلاهایی که در آن بود با چشمان خود دیدم .

صدای دیگری که از آن جواثرین ملاح کشتی بود شنیدم . آهی کشید

و گفت :

— فلینت یکی از بهترین ملاحان کشتی بود .

— داوس نیز از هر جهت ملاح خوبی بود اما من با او سفر نکردم .

جزیره گنج

فقط ابتدا با فلینت و بعد با انگلاند مسافرت کردم . شرح آن چنین است :
وقتی که با انگلاند بودم نهصدلیره وبا فلینت هزارودوستان لیره گیر
آوردیم . البته این مبلغ برای يك ملاح ساده استفاده بدی نبود . همه آنها
را در جای امنی نگهداشته‌ام . پول بدست آوردن مهم نیست نگهداری آن
شرط است . حالا افراد انگلاند کجا هستند و افراد فلینت کجا ؟ نمیدانم .
اما اغلب آنها در این کشتی حضور دارند و از داشتن غذای خوب راضی هستند
زیرا بیشترشان داشتند گدائی میکردند . پیوی پیر که قوه بینائی خود را از
دست داده بود در عوض یکسال هزار و دوستان لیره خرج نمود و مثل يك
لرد زندگی میکرد . حالا او کجاست ؟ خوب .. مرده . اما تا دو سال پیش
صد دینار پول نداشت . گدائی و دزدی میکرد . سر میبرد تالقمه
ن نی بدست می‌آورد . ملاح جوان گفت :

— پس این کارهاچندان ارزش ندارد .

— چطور برای اشخاص دیوانه ارزش ندارد ؟ اما حالا تو اینجا

هستی ، و من همینکه چشم بتوافقت متوجه شدم که آدم باهوشی هستی
و میتوانم با تو مثل يك مرد صحبت کنم .

نمی‌توانید تصور کنید که از شنیدن این کلمات وحشت آور که
باهمان لحن گرم و ملایم این مرد متقلب ادا میکرد چه حالی پیدا کردم .
اگر قدرت داشتم از وسط چلیك بدنش را سوراخ سوراخ نموده او را

جزیره گنج

میکشتم. اما او بدون اینکه بخیالش برسد که کسی هم ممکن است حرفهای او را بشنود صحبت خود ادامه داد و چنین گفت:

— بله. کسانی که بی پول هستند این حال را دارند. آنها بزندگی خشن و ناراحت تن درمیدهند. خطر مرگ و چوبه دار را استقبال میکنند. اما خوب میخورند و بهترین مشروبها را می نوشند. انسان حالا که مسافرت میکند چرا درجیش عوض صدها لیره طلا صدها فلس داشته باشد. این افراد آنچه که گیر میآورند اغلب خرج عرق و عیش و تفریح میکنند، و باز دوباره بایک پیراهن بدبویا برمیگردند. اما من این کار را نمیکنم آنچه که بدستم میآید اینجا و آنجا مخفی میکنم و نگه میدارم. آن یکی چنین گفت:

— خوب. حالا که پولهای دیگران از بین رفته نمی توانید دست خالی به برستول برگردید. اینطور نیست؟
آشپز گفت بلی نمی توانیم. اما من چاره ای برای خود کرده ام، پولهای من پیش زنم است.

— اما بزرگ اطمینان داری؟

— اشخاص پولدار اصولاً بکسان خود کمتر اطمینان دارند و حق هم بجانب آنها است. اما من روش بخصوصی دارم. اگر احیاناً کسی باین خیال بیفتد که از چنگ من فرار کند امکان ندارد. تا در این دنیا چون کهنه کار باشد زنده نمی ماند. بعضی از این افراد از پیوو ترس داشتند،

جزیره گنج

بعضی ها هم از فلینت می ترسیدند . اما خود فلینت از من حساب می برد . آنها از خشن ترین مردان دریائی بودند . با آنکه فلینت يك تنه باشیطان برابری میکرد ، وقتی باهم مسافرت میکردیم از من مثل سگ می ترسید . هر گاه من میان آنها بودم این دزدان دریائی که گروه فلینت بودند مثل بره آرام می شدند . آن مرد جوان گفت :

— من تا ایندیقه که باشما حرف میزنم از این کار خوشم نمی آمد . اما از حالا دست اتفاق بشما میدهم .

جون سیلور چنان باشدت دست او را تکان داد که چلیك سیب بلرزه افتاد و سپس گفت :

— تو يك جوان متهور و فهمیده و جوئی ثروت هستی که تا حال نظیر ترا ندیده ام .

در این موقع بود که بتدریج معنای حرفهای آنها را می فهمیدم . مقصود از مردان جوئی ثروت همان غارتگران و دزدان دریائی بود و این صحنه که پشت دیواره چلیك بازی میشد شاید آخرین صحنه ای بود که میخواستند جوان درستی را گمراه نموده بحلقه خود وارد نمایند . سیلور سوت آهسته ای کشید و نفر سوم نیز در آنجا حاضر شد . جون سیلور باو خطاب نموده گفت :

— « ديك » با ما همراه است .

— بله . میدانستم که ديك با ما همراه خواهد بود . آدم عاقلی است .

جزیره گنج

اما باریکو نگاه کن ! میخواستم بدانم که ما باید چقدر دیگر معطل شویم و کاری انجام ندهیم . از دست این کاپیتن اسمالت جانم بلب آمده ، بسکه از اوجرفهای بلند و خشن شنیدم . میخواستم این روز آخری را در کشتی خوش بگذرانم ، از غذاها و مشروبات لذت و مخصوص آنها بخورم .

— اسرائیل ! هنوز عقلت باین کارها نمیرسد . تو همیشه اینطور بودی . اما میتوانی خوب حرف گوش کنی . گوشهای بزرگی داری . اینک بتو میگویم همچنان سرت را پائین انداخته بکار خود ادامه بدهی و معقول باشی و مؤدب صحبت کنی تا در موقعش خودم دستور میدهم .

اسرائیل با عصبانیت جواب داد :

— خوب . منکه نگفتم نه . میخواستم بدانم آخر کی ؟ فقط همین را میخواهم بدانم که کی ؟

— خوب حالا که دلت میخواهد بدانی بتو میگویم : در آخرین فرصت . برای اینکه ما در اینجا يك ناخدای قابلی مانند کاپیتن اسمالت داریم که کشتی را خیلی خوب راهنمایی میکند . نقشه هم در دست آقای تره لاونی و دکتر است . پس آنها باید محل گنج را پیدا و در حمل آن بکشتی بما کمک کنند . همینکه تمام گنج بکشتی حمل شد ، آنوقت در جزیره باید حساب خود را با آنها پاك كنیم . ديك گفت :

— پس بعد از بردن تمامی گنج به کشتی دیگر بوجود آنها احتیاج نخواهیم داشت . آفرین ، اینست آدم فهمیده و کاردان .

جزیره تنج

- خوب مگر چه خیال داشتید، فکر میکردید که آنها را در ساحل گذاشته حرکت خواهیم کرد؟ اگر انگلاند سر دستۀ دزدان دریائی جای من بود این کار را میکرد. یا اینکه مثل گوسفند باید سر آنها را برید؟ اینهم راه و رسم فلینت و بیلی بن بود.

اسرائیل گفت:

- بله. بیلی اهل این کار بود، همیشه میگفت مردیجان نمیتواند انسان را گاز بگیرد. سیلور گفت:

- توحق داری منهم با مرگ آنان موافقم زیرا دلم نمی خواهد که وقتی سوار کالسکه خود میشویم و حرکت میکنیم یکی از آن آقایان جلو من سبزشود. حالا چاره نداریم باید صبر کنیم. اما هر وقت که موقعش رسید باید کار خود را تا آخر انجام بدهیم.

اسرائیل گفت:

- جون! تو واقعاً مرد لایقی هستی!

- پس از آنکه کار مرا دیدی این حرف را بزن. اما يك چیز هست. من دشمن این تره لاونی هستم. آن سر سفید و احمقش را با این دستها از تنش جدا خواهم کرد.

دیک! حالا پر خوبی باش، داخل این چلیک برويك سیب برایم بیا! خیلی تشنه هستم.

میتوانید جلو چشم خود حال مرا مجسم کنید. اگر میتوانستیم قوای خود را جمع کنیم، از داخل آن به بیرون میخزیدیم اما زانویم بکلی

جزیره گنج

سست شده بود و قدرت حرکت نداشتم . ديك از جای خود بلند شد اما در این هنگام اسرائیل دست روی بازوی او گذاشت و گفت :
- ولش کن ! ... جون . این چیز مزخرف را نخور بگذار برایت عرق بیاورم .

جون سیلور گفت :

- ديك بتو اعتماد دارم . يادت باشد مقدار شرابی که در خمره موجود است میدانم . این کلید . يك ظرف پر کن و بیاور !
با آنکه خیلی ترسیده بودم بیاد آقای آرو افسر کشتی افتادم که در نتیجه بدمستی طعمه امواج خروشان دریا شده بود . درمدمتی که ديك آنجا نبود اسرائیل حرفهای بیخ گوشي باجون سیلور زد که دوسه کلمه بیشتر نتوانستم بشنوم . آنها را بهم ربط داده و این معنا را درك کردم که اظهار مینمود :

- گمان نمی کنم دیگر کسی بما ملحق شود . پس هنوز بعضی اشخاص شرافتمند در میان افراد وجود داشتند .

وقتی ديك با عرق بر گشت يك بیک ظرف را برداشته از آن نوشیدند . یکی گفت سلامتی ثروت . دیگری بیاد فلینت * سومی سلامتی خودمان . در این هنگام روشنائی خفیفی بدرون چلیك تایید سر مرا بلند نمودم دیدم ماه در آسمان بالا آمده و با تابش انوار سیمین خود بادبانهای کشتی را تیره فام نشان میداد . چیزی نگذشت نگهبان کشتی که از دگل بالا رفته و مواظب افق بود فریاد زد خشکی ! خشکی !

فصل دوازدهم

نقشه جنگ

سپس صدای پاهای زیادی شنیده شد. یواشکی از چلیك بیرون خزیدم از کنار بادبانها گذشته خود را پهلوی هاتر ود کترلیوسی رساندم. آنجا همه جمع شده بودند. همینکه ماه در آسمان از پشت ابرها بیرون آمد مه نیز بر طرف شد. در طرف جنوب غربی در دوسه فرسخ فاصله دو تپه کوتاه و پشت سر آن يك تپه بلندتر دیده میشد که هنوز هم قلّه آن پشت پرده ابرها مخفی بود. چنین تصور میکردم که خواب دیده بودم. زیرا از خوف و وحشت آنچه که تا دوسه دقیقه پیش اتفاق افتاده بود هنوز توانسته بودم خود را جمع آوری کنم.

در این هنگام فرمانهای کاپیتن اسمالت را شنیدم که پشت سر هم بملاحان دستور میداد. اسپانیولارا بطرف جلو بنحوی که جزیره در قسمت مشرق قرار گرفت حرکت داد و گفت:

— خوب. آقایان آیا تا حال هیچ کدام از شماها این قطعه زمین را قبلا دیده اید؟ چون سیلور گفت:

— بله! من دیده‌ام. یکبار موقعی که در يك کشتی تجارتی آشپز

جزیره گنج

بودم برای برداشتن آب تا ساحل آنجا رفتم. ناخدا گفت :

— گمان میکنم در طرف جنوب نزدیک جزیره کوچک خلیج محفوظی وجود داشته باشد .

— بله آقا همینطور است . این خلیج در سابق پناهگاه خوبی برای دزدان دریائی بود . این تپه بلند که حالا قلّه آن پشت ابرها پنهان است از طرف دزدان دریائی دورین برنجی نام گذاشته شده بود . زیرا وقتی آنها در داخل آبهای خلیج مشغول تمیز کردن کشتی های خود میشدند دیده بانی بالای آن تپه رفته اطراف را می یابید . کاپیتن اسمالت گفت :

— من اینجا نقشه ای دارم نگاه کن ! بین آیامحل آن همین است ؟

به محض شنیدن اسم نقشه چشمان جون برقی زد .

اما بایک نظر به کاغذ متوجه شدم که مقصود او این نبوده زیرا آن نقشه ای نبود که در صندوق یلی بن پیدا کرده بودم . فقط نسخه ای از آن بود که بدون اینکه علامات قرمز و نوشتنی ها را در آن ثبت کنند بدقت کپیّه آن را برداشته بودند . اما سیلور واقعا آدم بااراده ای بود که توانست احساسات خود را بروز نهد . با آرامی گفت :

— بله آقا ! همین است . ولی تعجب میکنم که چه کسی این نقشه را

رسم نموده . چون دزدان دریائی نمیتوانند چنین نقشه ای بکشند .

بله ! همین جاست . آنطور که دوست من اسم این خلیج را « کاپیتن کید »

گذاشته بود . در قسمت جنوب يك جریان دریائی قوی موجود است که

جزیره گنج

از ساحل غربی بشمال متوجه میشود . شما حق داشتید که جهت حرکت کشتی را عوض کنید . کاپیتان اسمالت گفت :

- متشکرم آقا ! حالامی توانید بروید ! بعد برای کمک باز شما را احضار خواهم کرد .

از رفتار جون در شگفت بودم که چطور حاضر شده با کمال خونسردی اطلاعات خود را درباره وضع جزیره در اختیار کاپیتان بگذارد . اعتراف میکنم که وقتی بمن نزدیک شد نصف ترسم ریخته بود زیرا یقین داشتم که او نمیدانست که من از چلیک سیب صحبت او را با دیگران شنیده ام . اما وقتی دست خود را روی بازویم گذاشت از شدت نفرت و اکراه تمام بدنم لرزید . جون گفت :

- اینجا ، این جزیره برای يك پسر جوان گردشگاه خوبیست . می توانی در ساحل آبتنی کنی . بالای درختان بروی . بزهارا شکار کنی . خودت هم مانند بز از این تپه ها بالا بروی حالا خودم نیز بیاد جوانی میافتم . با رفتار محبت آمیز بازویم را نوازش داد و سپس پائین رفت . آقای تره لونی و ناخدا و اسمالت آنجا ایستاده باهم حرف میزدند . با آنکه خیلی میل داشتم داستان خود را با آنها حکایت کنم جرأت نمی کردم آشکارا پیش آنها بروم . ولی در همین موقع دکتر لیوسی مرا پیش خود صدا کرد . چپقش را پائین جا گذاشته بود . چون معتاد به کشیدن چپق بود ، میخواست پائین رفته آنرا بیاورم . وقتی بقدر کافی باو نزدیک شدم که کسی نشنود آهسته

گفتم :

- آقای دکتر میخواهم باشما حرف بزنم . به بهانه ای آقای تره لاونی و ناخدا را از خود دور کرده سپس مرا صدا کنید . خبرهای وحشتناکی دارم .

در چهره دکتر مختصر تغییری پیدا شد اما دیری نگذشت که بر خود مسلط گشت و با صدای بلند بطوری که همه بشنوند گفت :

- جیم ! از تو متشکرم میخواستم همین را بدانم .

چنین وانمود کرد که از من سؤالی نموده است . دوبار بروی پاشنه هایش چرخید و به آن دو نفر ملحق شد . مدتی ایستاده آهسته باهم صحبت کردند . پیدا بود که آنچه را که گفته بودم دکتر با آنها در میان نهاده است . زیرا بلافاصله شنیدم که ناخدا به جاب اندرسن دستور داد که تمام افراد در عرصه کشتی جمع شوند . وقتی همه حاضر شدند ناخدا چنین گفت :

- پیران من حرفی باشما داشتم . این خشکی را که می بینید مقصد مسافرت ما است . هریکی از شماها به سهم خود وظیفه اش را بخوبی انجام داده است . حال امن باتفاق آقای تره لاونی و دکتر پائین میروم . سلامتی شما شراب بخوریم شما هم در اینجا میتوانید سلامتی ما عرق بخورید .

با این ترتیب سه نفری پائین رفتند و طولی نکشید دنبال من فرستادند که در پائین بوجود من احتیاج دارند .

وقتی پائین رفتم آن سه نفر دور میزی نشسته بودند . دکتر چنان

پکی به چپش میزد که پیدا بود خیلی دچار هیجان شده و خیالش ناراحت است. آقای تره لاونی چنین گفت :

- خوب ها و کینس ! بگو بینم حرفی داشتی ؟

فرمانش را اطاعت کردم تا آنجا که ممکن بود در چند جمله آنچه که چون سیاه و زرد دیگران گفته بودند به آنها حکایت کردم. داستان را گفتم و کسی حرفم را قطع نکرد. حتی از جای خود تکان نمی خوردند. بانگهای ثابت و بادقت تمام گوش میدادند. دکتر لیوسی گفت :

- جیم ! بنشین روی صندلی ! مرا در کنار خود پهلوی میزنشاندند و گیلانی از شراب پر کرده بنستم دادند. هر يك از آنها جدا جدا خم شده به سلامتی من نوشیدند. عاقبت آقای تره لاونی گفت :

- خوب آقای ناخدا شما حق داشتید و من اشتباه کرده بودم. واقعاً میمونی بیش نبودم. حالا منتظر اوامر تو هستم.

کاپیتان گفت :

- آقا ! منهم مثل شما تا کنون يك چنین وضعی گرفتار نشده بودم. تا حال دیده و یا شنیده بودم که هر گاه افراد نسبت بافسران و فرماندهان خود یاغی شوند و بقتل آنها کمر بینند لااقل قبلاً نارضایتی خود را نشان میدهند و طرف برای دفاع آماده میشود. اما اینها مرا مغلوب کردند و واقعاً نمیفهم چه باید کرد ؟ دکتر گفت :

جزیره گنج

- کاپیتان اجازه بده بگویم که تمام اینها زیر سر همین جون سیلور است. او آدم عجیبی است. کاپیتان گفت:

- آقا! این آدم بقدری خود را خوب و مطیع نشان داد که چنین بنظر میآید اگر حلقه‌ای بگردش انداخته آویزش کنند صدادر نخواهد آورد. اما این حرف‌ها ... واقعاً چیزی سر در نمی‌آورم. اگر آقای تره‌لاونی اجازه دهد باید چند چیزی را بگویم.

آقای تره‌لاونی با تواضع چنین گفت:

- اختیار دارید آقایما فرمانده کشتی هستید حق حرف و صحبت باشما است. کاپیتان اسماالت گفت:

- اولاً ما باید جلو برویم زیرا دیگر برگشت ما امکان ندارد. ثانیاً هنوز فرصتی باقی داریم. لااقل تا مدتی که این گنج پیدا شود. ثالثاً بین اینها باز افراد با وفا و فداکار وجود دارد. حالا آقا! یا لآخره دیر یا زود ضربتی بمان خواهند زد. آنچه که میخواهم بگویم اینست که ما هم در مقابل باید سرعت عمل بخرج دهیم و در روزی که آنها هیچ انتظار ندارند با آنها مقابله کنیم. آقای تره‌لاونی! آیا لااقل میتوانیم از خدمتکاران شخصی شما اطمینان داشته باشیم؟

- بله مثل خود من.

- پس آنها سه نفر و ما هم چهار نفر جمعاً هفت نفر میشویم. حالا بیائیم سر افراد مورد اعتماد ... د کتر گفت:

— بنظر من آنهایی که آقای تره لاونی قبل از آنکه چون سیلور را ببینند
استخدام کرده، آقای تره لاونی گفت :

— نه، بآنها هم نمیشود اعتماد کرد. زیرا همین اسرائیل هاندس را
خود من استخدام کرده بودم. کاپیتن گفت :

— فکر میکردم که میتوانم از اسرائیل هاندس مطمئن باشم.

— وقتی انسان فکر میکند که اینها چه جور مردمانی هستند بیشتر

داش آتش میگیرد آقا! واقعاً دلم میخواهد این کشتی را با این افراد
یکجا آتش بزنم.

کاپیتن چنین گفت :

— خوب آقایان، آنچه میتوانم بگویم اینست که فعلاً غیر از صبر

و انتظار چاره ای نداریم. باید منتظر بود و چهار چشمی مراقب اوضاع

باشیم. میدانیم کار مشکلی است. اما بهتر از اینست که غافلگیر شویم.

چاره ای نیست جز اینکه آدمها را بشناسیم.

دکتر لیوسی گفت :

— جیم هم اینجا است و بهتر از همه میتواند بما کمک کند. زیرا

افراد از او واهمه ندارند و جیم واقعاً پسر قابلی است.

آقای تره لاونی گفت :

— هاو کینس! بتو اعتماد زیادی دارم.

جزیره گنج

حرف های آنها مرا بیشتر بشویش انداخت زیرا فکر میکردم که کاری از من ساخته نیست . ولی میدیدم که وجود من در کشتی مفید واقع شده اما فعلا از بیست و شش نفر افراد کشتی مافقط هفت نفر بودیم و یکی از این هفت نفر که من باشم پسر بچه ای یش نبودم با این ترتیب شش نفر در مقابل نوزده نفر قرار داشت .

فصل سیزدهم

چگونه ساحل رفتیم

وقتی صبح فردای آنروز بهرثه کشتی آمدم منظره جزیره بکلی عوض شده بود، با وجود اینکه باد آرام بود و در طول شب نسبتاً مسافت زیادی را طی کرده بودیم، حالا ساحل جنوب شرقی جزیره بیش از نیم فرسخ باقی نمانده بود. جنگلهای تیره رنگ قسمت بزرگی از خشکی را میپوشاند. تپه‌ها از میان جنگلها با صخره‌های عریان مانند برجهایی بنظر می‌آمد. تمامی آنها اشکال عجیب و غریبی داشتند. از همه عجیب‌تر تپه دورین برنجی بود.

از هر طرف سربالائی تندی داشت، ناکهان درقله آن سربالائی قطع و مسطح میشد.

اسپانیولا بسوی جزیره می‌غلطید. مجبور بودیم با دو دست لبه کناره کشتی را بگیریم. با وجود اینکه در مواقع طوفان استقامت زیاد داشتم اما اینطور ساکت یکجا در نوردیدن و مانند بطری دور خود غلطیدن چیزی بود که تحمل آنرا نداشتم خصوصاً هنگام صبح با شکم گرسنه و خالی. شاید باین علت و شاید هم دیدار منظره غم‌انگیز جزیره با جنگلهای

جزیره گنج

تاریک یا صخره‌های تیز و وحشتناک و امواج کف آلود خلیج و فریاد های دلخراش مرغان دریائی بود که در دلم نسبت باین جزیره ایجاد نفرت نمود . صبح کارهای زیادی در پیش داشتم زیرا از باد اثری نبود . بایستی قایق ها را پائین بیاوریم و کشتی دو سه فرسخ در طول جزیره حرکت کند تا از يك گوشه باریک داخل خلیج بشویم . پیشنهاد نمودم که منم سوار یکی از قایقها شده بساحل بروم زیرا چندان کاری در کشتی نداشتم . گرما شدت اذیت میکرد و داد و پیداد افراد بلند شده بود و از زیادی کار شکایت داشتند .

اداره قایقی که من داخل آن بودم بعهده جناب اندرسن بود . او عوض اینکه افراد را آرام کند بیش از آنان داد و فریاد زده میگفت :
- بالاخره نمیتوانیم همیشه تحمل کنیم .

پیش خود فکر میکردم که این اظهارات علامت بدی است و اوضاع خراب می باشد . زیرا تا آنروز همه مطیع و آرام با سرعت کارها را انجام میدادند اما همینکه چشمشان بجزیره افتاد جری تر شده بودند و نمیخواستند دستورات را انجام دهند . تمام طول راه جون سیلور پهلوی مردی که چرخ فرمان قایق را بدست داشت ایستاده بود . او این محل را مثل کف دست خود می شناخت . حتی يك لحظه هم دچار تردید نشد . در محلی که از جزیره کوچک و جزیره گنج در حدود يك سوم فرسخ فاصله داشت ایستادیم . کف دریا با شن صاف و تمیز پوشانده شده بود . شاخه های

جزیره گنج

درختان تالب آب پائین میآمد . دو رودخانه كوچك آبهای خود را باین خلیج میریختند . برگهای درختان در این قسمت از ساحل در خشش مخصوص وزندهای داشت . از کشتی ، ما هیچ نوع خانه و یا کلبه ای در آن جزیره ندیده بودیم ، اگر هم وجود داشت در داخل جنگل و از نظر ها پنهان بود . اگر آن نقشه در دست نبود انسان خیال میکرد از آن روزی که این جزیره از دریا سر در آورده ما اولین بشری هستیم که بدانجا قدم میگذاریم .

کوچکترین حرکتی در هوا احساس نمیشد . يك رایحه بد بوئی در فضا استشمام میشد ، بوی برگهای مرطوب و تنه درختهای پوسیده بود . میدیدیم که دکتر مانند کسی که تخم مرغ کندیده را بومیکشد با اکراه اطراف را بومیکرد . دکتر گفت :

— نمی دانم گنج چه جور است . اما همینقدر میدانم که اینجا يك محل ناسالم است و هوای زهر آلودی دارد .

رفتار آمده ها در قایق بسیار زننده بود . همینکه پا بکشتی گذاشتند بد تر شد . دائماً با یکدیگر پیچ میگردند . حتی یکفرمان ساده را بانگهای غضب آلود آهسته و بی اعتنا انجام میدادند . تنها ما نبودیم که خطر را احساس میکردیم بلکه خود جون سیلور نیز ناراحت شده بود . از يك گسروه بگروه دیگری میرفت و با آنها نصیحت میکرد . چنان خوش خدمتی بخرج میداد که هیچکس بهتر از او کار نمیکرد .

جزیره گنج

رفتارش کاملاً مؤدبانه بود، همه تبسم میکرد، همینکه فرمانی داده میشد چون اولین کسی بود که تکیه کنان بر عصای خود در آنجا فوراً حاضر میشد. وقتی دیگر کاری نداشت پشت سرهم آواز میخواند. مثل اینکه میخواست باین وسیله عصبانیت و نارضایتی دیگران را پرده پوشی کند. اما هیجان و اضطراب چون سیلور پیدا بود و آنروز بعد از ظهر با مشاهده این اوضاع مادر خود جمع شده میخواستیم حوادث را تحت نظر داشته باشیم. ناخدا اسمالت گفت:

- اگر يك فرمان دیگر بدهم اینها یاغی شده بروی ما هجوم خواهند آورد. آقا! می بینید که چه جوابهای تند و خشنی میدهند. خوب اگر منهم بآنها تندی کنم جنگمان شروع خواهد شد. اگر هیچ صدا در نیارم چون سیلور بشک خواهد افتاد و احساس خواهد نمود که باید علتی در بین باشد. خلاصه دیگر بازی تمام شده. حالا فقط بکنفر باقی است که می توانیم عجالتاً باو اطمینان داشته باشیم. آقای نرهلونی سؤال کرد:

- او کیست آقا؟

- خود سیلور است.
- زیرا او نیز باندازه من و شما مایل است که وضع آرام باشد. اما عاقبت مخالفت و ایستادگی آنها آشکار خواهد شد. اگر فیرستی پیدا کند بآنها گوشزد خواهد نمود که ازاین رفتار خود دست بردارند.

جزیره گنج

منهم میخواهم این فرصت را باو بدهم، بگذارید، یکروز بعد از ظهر با آنها تعطیل بدهم که وقت خود را در ساحل بگذرانند. اگر همه آنها بروند مادر کشتی مانده با آنها جنگ میکنیم. اگر بعضی از آنها بروند و بعضی ها بمانند، کاملاً مطمئن دارم که چون سیلور آنها را مثل بره های مطیع دوباره بکشتی برمیگرداند.

خلاصه قرار بر این شد که پیشنهاد ناخدا عملی شود. طیانچه های پر پنهانی بین افراد مطمئن خودمان پخش گردید. به هاتر، جویس و ردروث گفته شد که جریان از چه قرار است. آنها از این اخبار چندان تعجبی نکردند و با ذهنی آماده منتظر پیش آمده ها شدند. سپس ناخدا رفته افراد را دور خود جمع نمود و با آنان چنین گفت:

- پسران من! امروز هوا خیلی گرم است، همه خسته هستیم. اگر در ساحل قدری گردش و استراحت کنید ضرری نخواهد داشت. قایق ها اینجا است، هر کس مایل باشد بعد از ظهر میتواند بساحل برود و نیم ساعت بغروب مانده با صدای توپ کشتی موقع برگشت را اعلام خواهد کرد.

یقین داشتم که این دیوانگان چنین خیال میکردند که به محض اینکه قدم بجزیره بگذارند بگنج دسترسی پیدا خواهند کرد. زیرا فوراً اضطراب آنها بشادی و خوشحالی مبدل شد. چنان نعره هائی کشیدند که تمام پرندگان به پرواز درآمده بالای درختها رفتند. کاپیتان چنان با احتیاط

جزیره گنج

رفتار میکرد که پس از این دستور فوراً خود را از سر راه آنان کنار کشید و از انتظار ناپدید شد و ترتیب رفتن افراد را بعدهً سیلور گذاشت. بالاخره آنها چنین قرار گذاشتند که شش نفرشان در کشتی بمانند و بقیه سیزده نفر که چون سیلور هم جزو آنان بود داخل قایق ها شده بخشکی بروند. با این ترتیب قضیه جنگ با آنها و تصرف کشتی از بین میرفت اما در این هنگام فکری بخاطر من رسید که عاقبت در حفظ جان ما خیلی کمک کرد. فکر کردم حالا که شش نفر در کشتی باقی میمانند و ما نمیتوانیم کاری انجام بدهیم و در کشتی با آنها داخل جنگ شویم پس طرفداران ما چندان بوجود من در کشتی احتیاج نخواهند داشت. لذا تصمیم گرفتم که من هم با اتفاق آنها بساحل بروم. در يك لحظه آهسته بداخل تردیكترین قایق خریدم در قسمت جلو کنار آنان جا گرفتم و فوراً قایق پراه افتاد، ابتدا هیچکس متوجه وجود من در آنجا نشد. فقط یکی از یارو زنان برگشته گفت:

توهستی جیم! سرت را باین نگه دار یارو نخورد.

اما سیلور از قایق دیگر نگاه تندی بسوی من کرد و مرا صدا زد که بداند آنجا هستم یا نه. از آن دقیقه ناراحت شدم که چرا این کار را کرده ام. قایقهای افراد مثل ایشکه دارند با هم مسابقه میدهند. سرعت بطرف ساحل حرکت میکردند. قایقی که من توی آن بودم چون سبکتر از دیگران بود از آنها پیش افتاد و بزودی در ساحل میان درختان قرار

گرفت. فوراً به شاخه‌ای چسبیدم و بطرف پائین خزیده پا بخشکی گذاشتم. در میان بوته‌ها شروع کردم بدویدن. در حالیکه هنوز قایقی که سیلور داخل آن بود بیش از صد قدم بساحل فاصله داشت. فریاد جیم، جیم او را شنیدم. اما اهمیت ندادم. میان بوته‌ها میدویدم، میجهیدم. افتان و خیزان راست پیش میرفتم تا آنکه دیگر نفسم تنگ شد و توانستم بدویدن ادامه دهم.

فصل چهاردهم

اولین ضربت

از اینکه توانسته بودم خود را از دست جون سیلور نجات بدهم خیلی خوشحال بودم. اطراف خود و مناظر این جزیره را که تازه بدان قدم گذاشته بودم با علاقه فراوانی تماشا میکردم. ابتدا از داخل جنگل که نصف آن زیر آب بود گذشتم و خود را بمحوطه باز و ریگزاری رساندم. آنجا تانیم فرسخ بادرختهایی شبیه بدرخت کاج پوشیده شده بود. در مسافت دوری از این ریگزار تپه‌ای بود که در قله آن دو صخره عجیب و غریب زیر تابش اشعه خورشید میدرخشید. بعد بجنگل انبوه و طولانی که درختهای کوتاه و شبیه کاج داشت رسیدم. شاخه‌های آنها بطرف زمین ریگزار آویزان بود و بر گهای آنها چنان پر پشت بود که بالای سر انسان سقفی ایجاد میکرد. جنگل از دامنه یکی از تپه‌های ریگی شروع میشد و هر چه پائین تر میرسید درختها بلندتر و قطورتر میشدند تا اینکه در کنار ساحل خاتمه می‌یافت.

ناگهان از میان گیاهان صدائی شنیدم. يك اردك وحشی فریادی کشید و بهوا پرید. متعاقب آن دومی و سپس یکدسته از پرندگان

فریاد کنان در هوا پیرواز در آمدند. چنین حدس زدم که افرادی که در قایق ها بودند بساحل رسیده اند. حدس من خطا نبود زیرا صدای آهسته حرف زدن مردانی را شنیدم. هرچه گوش میدادم صداها تردی کم میشد. از این پیش آمد و حشت کردم زیرا درختی پناهنده شده خود را از انظار پنهان ساختم. مانند موشی ساکت و آرام گوشهای خود را نیز نمودم. صدای دیگری صدای اولی جواب داد. حالا دیگر صدای اولی را شناخته بودم صدای جون سیاور بود. از طرز حرف زدن آنها چنین بنظر میآمد که در باره یک مطلب جدی مشغول مباحثه هستند. اما نمی توانستم آنچه را که می گفتند واضح بشنوم. سرانجام ساکت شدم، مثل اینکه زمین نشسته بودند. زیرا صدای پای آنان قطع شد. حتی پرندگان نیز آرامتر شدند و بجای اولی خود روی چمنها نشستند. از جهتی که صدا میآمد می توانستم بمحل آنها پی ببرم. زیرا پرندگان نیز از آن سمت پیرواز در آمده هنوز هم بعضی از آنها بالای سر آنان دور میزدند. آهسته روی دستها و زانوان خود بجلو بطرف آنان خزیدم. سر مرا بلند نموده از لای برگها نگاه کردم. دیدم سیلور بایکی از افرادی که در کشتی بود رو در رو در محل گودی ایستاده اند. سیلور کلاهش را در کنار خود بر زمین انداخته بود. صورتش از حرارت برق میزد. چنین گفت:

«پسر جان! برای اینکه در روی تو گرد طلا می بینم، میفهمی گرد طلا! اگر دوست تو نبودم فکر میکردم که در اینجا میبودم و ترا از خطر آگاه میساختم؟ چون میخواهم جان را حفظ کنم. اگر

یکی از این وحشی‌ها مطلب را میدانست حالا بایستی من کجا باشم. تو! بگو کجا؟ آن مرد که صورتش کاملاً قرمز بود و صدایش میلرزید گفت:

— سیلور شما پیرمردی هستید شریف یا اینکه اینطور معروف هستید. پول هم دارید که خیلی از ملاحان بیچاره ندارند، شجاع هم هستید. شاید من اشتباه میکنم. آیا بمن خواهید گفت که چرا بخود اجازه داده‌اید با چنین مردمان وحشی راه یفتید؟ شما نبایستی این کار را بکنید. همانطور که مطمئن هستم خدا مرا می بیند اگر بر عکس وظیفه خود عمل کنم یقین دارم که دستم قطع خواهد شد. در اینموقع بوجود یک آدم شریف در آنجا پی برده بودم. ناگهان صدائی از آنجا برخاست. در پی آن فریاد غضب آلودی در فضا طنین انداخت. فریاد دومی چنان وحشتناک بود که چند بار صخره‌های تپه برنجی آن را منعکس نمود. دسته‌ای از پرنده‌گان دوباره بهوا برخاستند. با سایه بالهای خود فضا را تاریک نمودند یا آنکه دیگر سکوت برقرار شده بود مدتی آن فریاد مرگبار در گوشه‌هایم صدا میکرد. حالا دیگر غیر از صدای خفیف بهم‌خورن بالهای پرنده‌گان که بر زمین می‌نشستند و صدای ملایم آب‌های دریا از دور صدای دیگری شنیده نمیشد. تو من از جای خود پریدم. اما چون سیلور همچنان آرام بر عصای خود تکیه داده و مانند عقابی آماده بحمله برفیقش می‌نگریست آن ملاح بیچاره در حالی که دستش را بطرف سیلور دراز نموده بود گفت:

- جون! سيلور يك قدم عقب جهيده يا خشم گفت:

- دستها پائين!

- بسيار خوب! حالا كه اينطور ميخواهي دستها پائين! اما ترا

بخدا بگو بينم اين صدا چه بود؟

سيلور در حالي كه تبسمي بر لب داشت و چشمان خون آلودش برق

ميزد با احتياط تمام چنين گفت:

- اين صدا را ميگوئي، تصوير ميكنم صدای «آلان» بود. نوم بيچاره

باخشم گفت:

- آلان؟ پس خدا روح آن ملاح بيچاره را آرامش دهد. اما جون سيلور!

تا حال باهم رفيق بوديم از اين بيمد ديگر باهم رفاقتي ندارم چرا مغلبي؟

اگر مي تواني مراهم بکش! سپس اين مرد شجاع پشت به آشپز کشتي

کرد و براه افتاد. اما قسمت چنين بود كه تواند دورتر برود. جون سيلور

بافريادي خشم آلود به شاخه درختي چسبيد، عصای سنگين زير بغلي اش

را بدست گرفت و بسوی او پرتاب نمود. نوک تيز آن درست وسط شانمهايش

اصابت نمود. بافرياد دستهايش را به هوا بلند کرد و با صورت بر زمين نقش

بست. جون باو مهلت نداد كه دوباره بلند شود با حرکتی چابك مثل

ميموني جهيد و خود را روی او انداخت. با چاقويش دوباره ضربه سختی

به پشت او حواله نمود.

از جائي كه مخفي شده بودم موقع ضربه زدن صدای هين هين

نفس او را مي شنيدم. تا آنوقت هرگز اتفاق نيفتاده بود كه ضعف كنم

و بابدانم که ضعف و غش کردن چیست. اما لفظهای نگذشت که جلو



چشماتم تار شد. سیلور و پرندگان و تپه دورین برنجی دور من شروع

بخیزندن نمود، گوشه‌های صندلی‌های عجیبی میکرد و دیگر همیدم چه شد. وقتی بهوش آمدم دیدم چون سیلور کلاهش را بمن و عیاش را زیر بغل گذاشته و بدن بی جان نوم زوی چمنها افتاده است. اما قاتل کمترین توجهی نداشت. غیر از این چیز دیگر تغییر نیافته بود. آفتاب همچنان باین نخاک آسرا آمیز و نوک درختها و قله تپه‌های تابید. باشکال می توانستم باور کنم که قتلی انجام یافته و يك انسان که تا چند لحظه قبل حیات داشت اینطور جلو چشمانم کشته شده و ازین رفته است. خون دستش را بجیش گذاشت و سوتی را بیرون آورده بلبانش برد و بشدت سوت کشید. صدای آن تا تپه‌های دور در آن هوای گرم انعکاس یافت. البته نمیدانستم که چه قصدی دارد اما همان وقت ترس و وحشتی بی پایان احساس نمودم! زیرا عده ای از مردان با نظرف میآمدند. ممکن بود مرا پیدا کنند.

تا حال خوف را کشته بودند آلا و نوم. از کجا معلوم که سومی من نباشم؟ فوراً تا آنجا که میسر بود آهسته و بی صدا بطرف داخل جنگل شروع بخیزیدن نمودم. در این هنگام صدای رفت و آمد دزد دریا و رفقایش را میشنیدم. این سوت های خطر در تسریع حرکت من کمک کرد. همانکه از جنگل بیرون آمدم مثل اینکه پر در آورده بودم بدون اینکه جهتی را در نظر بگیرم بطرف جلو میدویدم.

هر چه بیشتر میدویدم وحشتم بیشتر میشد. از شدت ترس مثل دیوانه‌ها شده بودم. فکر میکردم موقعی که جهت اعلام وقت برگشتن بکشتی توپ درخواهند کرد چگونه خواهم توانست میان این جنایتکاران که هنوز دستشان آلوده بخون می‌باشد دوباره بکشتی برگردم. ممکن بود بالوین کسی که روبرو شوم سرم را ببرد. حالا دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. بایستی با اسپانیولا و آقای تره‌لاونی و دکتر الوداع گفته باشم. دیگر جز گرسنگی کشیدن و با مرگ در دست این جلادان سرنوشت دیگری در انتظارم نبود.

در ضمن دویدن بطرف تپه‌ای که در قلّه آن دو صخره نوک تیز بود نزدیک شده بودم. در آنجا بود که صدای تازه‌ای مرا بجای خود میخکوب کرد.

فصل پانزدهم

مرد چیزیوه

از يك طرف تپه كمسراشيب تندى داشت ناگاه مقدارى سنگهاى كوچك از جاى خود حر كت نموده از ميان درختان غلط زنان پيائين ريختند. روى خود را بآنطرف برگردانده ديدم هيكلى بسرعت خود را پشت درختى پنهان نمود. نميدانستم چه بود. بايستى خرسى ياميمونى يا انساني باشد. خلاصه نمى توانستم درست تشخيص بدهم. بنظرم موجودى پرمو و تيره رنگ بود. وحشت از وجود اين مخلوق تازه مرا در جاى خود يحر كت نمود. حالا ديگر راه من از دو طرف قطع شده بود. پشت سرم جانيها وجلو هم اين موجودى كه خود را مخفى ساخته و انتظار مرا ميكشيد. فوراً تصميم خود را گرفتم. خطرى را كه كيفيت آن را ميدانستم بر خطرى كه از چگونگى آن اطلاع نداشتم ترجيح دادم. چون سيلور در نظرم از اين مخلوق مخوف جزيره كمتر ترسناك بود. در روى پاشنه هاى خود چرخيده در حاليكه از بالاى شانه خود بعقب نگاه ميكردم بطرف قايق ها دويدم. آن هيكل بار ديگر پيدا شد و دورى زد، سعى ميكرد كه راهم را از جلو قطع كند. با آنكه خيلى خسته شده بودم بسرعت ميدويدم اما

بنظرم فرار از دست این دشمن جدید محال می‌آمد. زیرا مانند آهو از بالای تنه درختان می‌جهید و مانند یک انسان روی دوبا می‌دوید. اما وضع و هیكل او چندان شباهتی با انسان نداشت چون موقع دویدن دولامبشده. همین که قدری نزدیکتر گردید متوجه شدم که این مخلوق غیر از آدمیزاد چیز دیگری نمی‌تواند باشد. سعی می‌کردم آنچه در باره انسانهای وحشی شنیده بودم بخاطر بیاورم. فکر کردم که فریاد کشیده دیگران را بکمر بطلبم اما انسان بودن او و لوائیکه وحشی هم باشد کمی بمن جرأت داد و در قلب خود بار دیگر ترس از جون قاتل را قوی تر احساس کردم. لذا از فرار دست برداشته در جای خود ایستادم. دیگر فکر من عاجز از پیدا کردن راه چاره بود ولی ناگاه پیادم افتاد که باخود طپانچه‌ای همراه دارم. پس می‌توانستم در صورت لزوم از خود دفاع کنم. با این فکر نیروی تازه ای اس نمودم، روی خود را بطرف این مرد جزیره بر گرداندم و بسرعت بسوی او قدم برداشتم. او باز خود را پشت تنه یکی از درختها پنهان ساخت. اما پیدا بود که بدقت بطرف من نگاه می‌کند زیرا همینکه باو نزدیک شدم از پشت درخت بیرون آمد، قدمی بسوی من برداشت و سپس در جای خود ایستاد و دو قدم عقب رفت و باز دوباره جلو آمد. ناگهان با تعجب دیدم که جلوریم را نوزده و دستهارا بعلامت التماس و درخواست ترحم به پیش دراز نمود. در جای خود ایستاده گفتم:

— شما که هستید؟

جزیره غننج

با صدای خشن و عجیبی که معلوم بود مدتی است با کسی حرف نزده

گفت :

— اسم من «بن گان» است. بلی من بن گان بیچاره هستم که مدت‌هاست با کسی حرف نزده و در طول مدت سه سال روی بشری را ندیده است. حالا متوجه بودم که او نیز مثل من يك مرد سفید پوست است. اتفاقاً صورت خوب و خوش آیندی هم داشت. پوستش از شدت تابش آفتاب کاملاً تیره و سیاه شده بود حتی لب‌هایش هم تیره رنگ بنظر میرسید. دو چشم گیرایش در چهره سوخته او بطرز عجیبی میدرخشید. در تمام عمرم بشری مفلوک‌تر از او ندیده بودم. تیکه پاره‌های لباس ملاحان را بتن داشت که آنها را بابتد علف و ریسمان دور تنش بسته بود.

فریاد کشیده گفتم:

— سه سال!... آیا کشتی شما غرق شده بود ؟

— نه مرا بساحل افکنده بودند. من درباره این مجازات که میان دزدان دریائی معمول بود داستانها شنیده بودم. بدبختی را با يك تفنگ و مقداری گلوله در يك جزیره غیر مسکون رها می‌ساختند. او بحرف خود ادامه داد و چنین گفت :

— بلی! سه سال است که مرا باین جزیره انداخته‌اند. در این مدت با خوردن میوه‌های جنگلی و گوشت شکار بزندگی خود ادامه دادم. بالاخره یکمرد هرجا باشد می‌تواند بوسیله ای سد جوع کند اما دلم برای غذاهای معمولی و پخته غنچ می‌رود. آیا پیش خوديك تکه پنیر

جزیره گنج

دارید ؟ چه شبها که خواب پنییر را دیده و وقتی بیدار شدم با حسرت فهمیدم که خوابی بیش نبوده . گفتم :

- اگر احیاناً بتوانم با کشتی بر گردم هر قدر که دلت خواست میتوانم برایت پنییر بیاورم .

در تمام این مدت اوبادستهایش لباسهایم را لمس مینمود و دستهایم را نوازش میداد و به کفشایم نگاه میکرد . مثل بچه اظهار خوشحالی میکرد که یک نفر از همجنسان خود را دیده است . گفت :

- شما گفتید که اگر بتوانید بکشتی بر گردید . چرا حالا بکشتی نمیروید ؟ مگر مانعی هست ؟

گفتم :

- میدانم که شما مانع نخواهید شد .

- بله ، راست میگوئید . اسم شما چیست ؟

- جیم

جیم ! چه اسم قدنگی ! خوب جیم نمیدانی چه روزگار سختی گذرانده ام . از شنیدن داستان زندگی ام خجالت خواهی کشید . مثلاً هر گز نمی توانی فکر کنی که مادرم چه زن خوب و مقدس و کلیسا برو بوده . وقتی سر تا پایم را نگاه میکنی باور نخواهی کرد اینطور نیست ؟ - چرا ! شاید راست میگوئید . باور نمی کردم .

بله ، اما حقیقت اینطور بود . خود من نیز پسر خوبی بودم . حالا هم دعا هائی را که در چگی یاد گرفته ام می توانم بدون کم و زیاد باز گو کنم .

جزیره گنج

اما معاشرت بارقهای بد و نااهل مرا باین روز انداخت. بیچاره مادرم این روزها را برای من پیشبینی میکرد. عاقبت بدون اینکه یکشاهی درجیب داشته باشم در کوچه‌ها و بلان و سرگردان ماندم. خواست خدا بود که مرا باین جزیره فرستاد. در عالم تنهایی مدتها ب فکر و اندیشه فرو رفتم. بالاخره راه راست را پیدا کردم. بعد از این ب زندگی شرافتمندانه باز خواهم گشت. دیگر هرگز کسی مرا مست و لایعقل نخواهد دید. شاید فقط یک کیلاس کوچک در اولین فرصت بافتن خارسعدت بازیافته خود بنوشم. بخود وعده داده‌ام که دیگر آدم خوبی خواهم شد. راهش را هم پیدا کرده‌ام. سپس نگاهی باطراف انداخته آهسته و زمزمه کنان چنین گفت:

جیم! من ثروتمند هستم!... دیگر یقین داشتم که این بیچاره بس که تنها مانده عقاش را از دست داده است. گویا احساساتم از صورتم پیدا بود چون باخشم دوباره این کلمه را تکرار نمود و گفت:

ثروتمند! ثروتمند! بتو جریان را خواهم گفت. ترا هم برای خودت مردی خواهم کرد. جیم... آه! جیم تو باید بستاره اقبال خود دعا کنی که اولین کسی که دیده‌ام تو هستی. امانا گاه ابرهای تاریکی بصورتش سایه افکند. دستم را که بدستش بود فشار دادم و انگشتش را جلو چشمانم آوردم و چنین گفت:

جیم! حالا باید راستش را بگوئی. این همان کشتی فلینت دزد دریائی

نیست؟

با این سؤال او فکر خوبی بخاطر من رسید. باورم شد که یک نفر کمک

جزیره گنج

پیدا کرده ام. فوراً گفتم:

— نه، این کشتی مال فلینت نیست. فلینت مرده است اما همانطور که از من خواستی راستش را خواهم گفت. بعضی از آدمهای فلینت الان در این کشتی هستند که بودن آنها برای بقیه ما خطر بزرگی است.

— مردیک پا که میان آنها نیست! نه؟ چون سیلور را میگوئی!
بله، بله، اسمش همین بود، سیلور! او آشپز کشتی ماست. بعلاوه بزرگ و سردهنده آنها. هنوز هم دستم دردست وی بود. چنان فشار داد که از درد فریاد کشیدم. گفت:

مبادا تو از طرف چون سیلور باینجا آمده باشی؟ حالا میفهمم که قضیه چیست.

دریک لحظه تصمیم خود را گرفتم. تمام داستان مسافرتان را از اول تا آخر باو حکایت نموده از خطری که الان ما را تهدید میکرد او را آگاه ساختم. باعلاقه شدیدی بحرفهایم گوش داد. پس از آنکه داستانم تمام شد دستش را زوی سرم گذاشت و چنین گفت:

— جیم! تو پسر خوبی هستی. همه شما در وضع مشکلی گرفتار هستید. اینطور نیست؟ خوب، تو باید به بن گان اعتماد داشته باشی. بن گان حالا دیگر کسی است که میتوان باو اعتماد کرد. آیا خیال میکنی که آقای تره لاونی شما در حق کسی که باو کمک کند خوب و دست و دل باز خواهد بود. در حالیکه الان می بینی در چه تله ای گیر کرده است؟

باو اطمینان دادم که آقای تره لاونی یکی از شریفترین مردمان

روزگار است . گفت :

- بله . میدانم . اما مقصودم این نیست که بمن در يك پارك شغل در بانی
و یا در يك اداره پست پیشخدمتی بدهد . جیم ! نظرم این بود که فکر
میکنی که بمن لااقل يك هزار لیبه از ثروتی که الان در دست منست خواهد داد ؟
یقین دارم این کار را خواهد کرد . چون بنا بود که از این ثروت همه
بهره و ضییعی داشته باشند .

- آیا مرا همراه خود خواهد برد ؟

- البته . آقای نره لاونی مرد شریفی است . بعلاوه اگر آن آدم هارا
نداشته باشیم هنگام برگشت در بردن کشتی بما کمک خواهی کرد .
آه ... بسیار خوب . بسیار خوب . مثل اینکه دیگر حرفهایم را
باور کرده و دلش آرام شده بود . گفت :

- حالا قضیه را بتو خواهم گفت . موقعی که فلینت در این جزیره ، گنج
خود را پنهان می ساخت من در کشتی او بودم . وی با اتفاق شش نفر از ملاحان
قوی و نیرومند باینجا آمده بود . در حدود یک هفته در جزیره ماندند . مابقیه
افراد نیز در کشتی کهنه او که وارلوس نام داشت بسر میبردیم . یکروز
پرچم کشتی بالای دگل کشیده شد ، با تعجب دیدم که فلینت تنها سوار قایق
شده بکشتی بر میگردد و سرش را بادستم آبی رنگ بسته است . هنگام طلوع
آفتاب بود . رنگ صورتش مثل گچ سفید بنظر میآمد . خلاصه او تنها آمده
و هر شش نفر دیگر را سربه نیست کرده بخاک سپرده بود .

در کشتی هیچکس نتوانست بفهمد که او چگونه اینکار را انجام

جزیره گنج

داده. لابد بین او و شش نفر دیگر جنگی در افتاده و عاقبت همه را کشته و تنها بر گشته بود. در آن موقع بیلبن افسر کشتی اش بود، چون سیلور هم متصدی انبارها. آنها از فلینت سؤال کردند که پس گنج کجاست؟ او گفت:

- اگر شما هم میخواهید صاحب گنج بشوید بجزیره پهلوی آنها بروید. اما کشتی دارد حرکت میکند. دنبال گنجها و غذائهم دیگری میرود. دیگر بیش از این چیزی نگفت. سه سال بعد ما باز با کشتی دیگری باینجا آمدیم. وقتی جزیره از دور پیدا شد گفتیم:

- رفقا! گنج فلینت در این جزیره پنهان است. بگذارید پیاده شویم و آنرا پیدا کنیم. ناخدای کشتی از این حرف خوش نیامد. اما همه رفقا موافقت کردند که کشتی در آن جزیره پهلوی گیرد. دوازده روز تمام دنبال پیدا نمودن گنج جزیره را زیر و رو کردیم. آنها هر روز فحش های رکیک بمن میدادند. عاقبت در یک روز که هوا خوب و ماعند بود همه آنها سوار کشتی شده بمن چنین گفتند:

- بن گان! سزای تو اینست که در اینجا بمانی. اینک یک تبریوک تفنگ برای تو میگذاریم که در اینجا مانده گنج فلینت را پیدا کنی. خوب جیم! با این ترتیب سه سال تمام اینجا ماندم. از آن روز تا حال یک وعده غذای کامل نخورده ام. حالا نگاه کن! ریختن هیچ شهابتی یک ملاح دارد؟ میگوئی نه. خودم هم میگویم نه. سپس سرش را تکان داد و بازویم را چسبید و گفت:

- جیم باید همه اینها را به آقای تره لاونی بگوئی که اوسه سال تمام

جزیره گنج

در روزهای روشن و تاریک، آفتابی و بارانی در این جزیره بوده. گاهی دعا میکرد، زمانی بیاد مادر بیچاره اش بود، که آیا مرده است یا زنده. جیم! اینها را باید به آقای تره لاونی شرح بدهی.

اما مهمتر از همه اینست که باید بگوئی بیشتر وقت بن گان صرف چیز دیگری می شد. بعدسرت رامتل من بعلامت تصدیق تکان میدهی (در این موقع سرش را بطرز اسرارآمیزی تکان داد) و بحرف خود ادامه داده چنین گفت:

- باید بگوئی که بن گان مرد خویست. از بیشتر این اشخاص که شریف بدنیا آمده اند و دائم دنبال جام و مقام و ثروت می باشند و که یکی از آنها خود اوست شریف تراست.

- خوب! همه این حرفها سر جای خود. اما از این حرفت سر در نمی آورم که میگوئی چگونه بکشتی برگردم؟

- آه، راستی. کار مشکلی است. ولی من در اینجا قایقی دارم که با این دودست خود آن را ساخته ام و زیر صخره سفید پنهان کرده ام. اگر اتفاقات بدتری بیفتد ما میتوانیم شب از تاریکی استفاده نموده با آن به کشتی برویم. اما ناگاه حرف خود را قطع نمود و گفت: آه. آه. این صداها چیست. هنوز بیش از یک ساعت بغروب آفتاب باقی بود. صدای گلوله توپهای کشتی بلند شد. فریاد زده گفتم:

- یقیناً بین آنها جنگی شروع شده. دنبال من بیا!
سپس رو بطرف خلیج نموده شروع بدویدن کردم. تمام ترس و واژه

جزیره گنج

خود را فراموش نموده بودم. این مرد که با کمال چالاکی پهلوی من میدوید ناگاه فریاد زد :

- جیم. جیم. بچپ ! بطرف چپ حرکت کن ! از زیر درختها برو والا کشته میشوی . از آنجا که من اولین بزرگشته ام برو ! حالا دیگر آن بڑها باینطرف ها نمی آیند. همه از ترس بن کان بالای تپه ها می مانند . آه ... اینجا قبرستان است . می بینی ؟ من گاهی باینجا آمده دعا میخواندم . گاهی نیز خیال می کردم شاید روز یکشنبه باشد . البته اینجا که کلیسا نبود . اما بنظرم جایی روحانی تر از کلیسا می آمد .

با این ترتیب ضمن دویدن بدون آنکه منتظر جواسم باشد مرتب حرف میزد ، صدای غرش توپهای کشتی در فضا طنین انداز بود . اما بعضی صدا های دیگر مخلوط با آن مانند صدای در رفتن گلوله های تفنگ شنیده میشد . لحظه ای بعد سکوت برقرار شد . نیم فرسنگ دورتر در جلوی خود مشاهده نمودیم که یک پرچم انگلیس بالای جنگل باهتر اُردو آمده است.

فصل شانزدهم

د کتر حکایت میکند که چگونه کشتی را ترك نمودند

در حدود ساعت يك و نیم بعد از ظهر بود که دو قایق از اسپانیولا بطرف ساحل حرکت کردند. آقای تره لاونی و ناخدا و من در طبقه پائین نشسته مشغول مذاکره بودیم که اگر باد مساعد شروع بوزیدن نماید ما با شش نفر باقیمانده نفرات در کشتی گلاویز شده آنها را نابود و بطرف دریا حرکت کنیم. اما بدبختانه اثری از وزش باد پیدا نبود. موقعی نومییدی که آخرین درجه رسید که آقای هاتر پائین آمده اعلام نمود که جیم هاو کینس نیز داخل یکی از قایقها شده با دیگران بطرف ساحل رفته است. البته هرگز در باره جیم هاو کینس تردیدی بدل راه ندادیم اما راجع به سلامت اونگران بودیم. با آن حال آشفته و عصبانی که افراد، کشتی را ترك نموده بودند بعید بنظر می آمد که بتوانیم بار دیگر این بچه را سالم ببینیم.

بعرضه کشتی بالا آمدیم. هوا خیلی گرم بود. بوی بدو گندیده خلیج حالم را دگرگون نمود. آن شش نفر زیر بادبانها نشسته مشغول صحبت بودند. قایقهاییکه در خلیج کنار رودخانه بسته بودند از دور پیدا بود. در هر يك از آنها یک نفر و نهشته موت زنان آوازهای مربوط به بعد انقلاب را میخواندند.

جزیره گنج

انتظار کشیدن کار طاقت فرسایی بود. قرار بر این شد که من با اتفاق هاتر برای بدست آوردن خبرهای تازه بساحل برویم. قایق ها در طرف راست بودند اما من و هاتر مستقیم بکلبه چوبی که روی نقشه بجای آن اشاره شده بود یارو میزدیم. دو نفری که برای حفاظت قایق ها در داخل آن نشسته مشغول نگهبانی بودند از دیدن ما تعجب کرده و آواز راقطع نمودند. مشاهده نمودم که آن دو نفر با هم وارد مذاکره شدند که آیا بروند و سیلور را خبر کنند یا اینکه بی اعتنا سر جای خود بنشینند. بنظرم قبلا دستورات خود را دریافت نموده بودند چون از جای خود تکان نخوردند. سرانجام از قایق بیرون جهیدم، در حالی که زیر کلاه هم برای خنک نگه داشتن سر خود دستمال ابریشمین بسته بودم و در جیبهایم طپانچه های پر بود سرعت براه افتادم. هنوز بیش از صد پا نرفته بودم که بکلبه نامبرده رسیدم. وضع کلبه چنین بود: يك چشمه صاف و زلال از بلندی بطرف پائین سرازیر میشد. در بالا مجرای آب را بشکل دایره در آورده بودند و وسط آن کلبه چوبی بزرگ و انبارمانندی که در حدود چهل نفر گنجایش داشت ساخته بودند. در دیوارهای آن سوراخهایی برای بیرون آوردن اولیه تفنگ گذاشته بودند. دور آن محوطه ای را صاف نموده برای تکمیل کار خود دور تا دور آنرا با نرده ای که شش پا بلندی داشت گرفته بودند. در هیچ جای آن دری و مدخلی دیده نمیشد. چنان محکم ساخته بودند که شکستن و یا بالا و پائین آوردن آنها کار آسانی نبود و وقت زیادی میکرفت. برای حفظ جان حمله کنندگان نیز تأثیری نداشت اما برای کسانی که

جزیره گنج

داخل آن کلبه بودند جای بسیار محفوظ و مناسبی بود. میتوانستند داخل آن مانده کسانی را که در خارج هستند مثل اینکه خرگوش شکار میکنند بزنند. تنها آنچه که احتیاج داشتند بقدر کافی غذا و مراقبت بود. اگر دچار حمله میشدند میتوانستند در مقابل يك قشون مقاومت کنند. اما آنچه که از همه بیشتر خوشم آمد همان چشمه بود. با آنکه ما در داخل اسپانیولا خیلی راحت بودیم و بقدر کافی آذوقه و باروت و شرابه‌ای عالی داشتیم در موقع حرکت تنها چیزی که فراهوش کرده بودیم همراه برداریم آب خوردن بود. وقتی در این باره مشغول فکر بودم که ناگاه فریاد دلخراش کسی که ضربت خورده و در حال مرگ بود بگوشم رسید. این نوع مرگهای ناگهانی برای من تازه‌گی نداشت. در جنگ «فوتنای» شرکت کرده و زخمی شده بودم. اما از این صدا قلبم بشدت بلرز افتاد. پیش خود گفتم: ایوای. جیم هاو کینس از این رفت. با آنکه سرباز کهنه کاری بودم در اینجا جنبه طبایع غلبه داشت زیرا در پیشه ما رسم بر این است که هرگز نباید وقت را فوت کرد. باینجهت تصمیم گرفتم که فوراً سوار قایق شده بکشتی برگردم. خوشبختانه هاتر پارو زن ماهری بود و زود بکشتی رسیدیم. آنهایی که در کشتی بودند صدا را شنیده و از شدت ترس میلرزیدند. آقای تره‌لاونی نشسته بود و رنگش مثل گچ سفید شده بود. شاید فکر میکرد که او باعث شده که ما را اینچنان گرفتار سازد. یکی از آن شش نفر نیز حالتی خیلی بد بود. کاپیتن اسمالت بطرف او اشاره نموده چنین گفت:

- بنظر من این یکی تازه کار است. با مختصر زحمتی میتوانیم او را بطرف خود جلب کنیم. وقتی صدای فریادرا شنید کم مانده بود ضعف کند. من نقشه خود را به کاپیتان گفتم و بین خود در چگونگی اجرای آن توافق حاصل کردیم. ردروث پیر را با چهار تفنگ پر در پای پله ها جا دادیم. هاتر قایق را کنار کشتی نگه داشت. من و جویس مشغول حمل غذا و باروت و سایر مایحتاج و وسائل جراحی من بداخل قایق شدیم. تره لاونی و کاپیتان بالا مانده بودند و کاپیتان، اسرائیل هاندس رئیس سایر کسانی که در کشتی مانده بودند صدا زده گفت:

- آقای هاندس! ما دوفر در اینجا با اسلحه پرایستاده ایم اگر یک نفر از این شش نفر بخواهد صدائی کند و یا اشاره ای نماید آنرا کشته خواهد شد. آنها از این پیش آمد خیلی تعجب کردند. بعد از آنکه کمی با یکدیگر مشورت نمودند همه بطرف پله ها هجوم آوردند که پائین بیایند اما وقتی ردروث را تفنگ بدست دیدند دوباره برگشته خواستند بالا بروند که يك لحظه سر کاپیتان پیدا شد و فریاد زد سگها! پائین! دوباره سرش عقب رفت.

مدتی از این شش ملاح بزدل صدائی نشنیدیم. در این ضمن هر چه بد ستمان رسید بقایق ریخته تا آنجا که ممکن بود آنرا پر کردیم و سرعت پازو زدیم. اما این سفر دوم ما نگهبانانی را که در ساحل در قایقها بودند بشك انداخت و بار دیگر صدای آواز آنان قطع شد. همینکه در يك نقطه ما از آنها دور شدیم یکی از آنها ناپدید شد. میخواستیم نقشه

خود را عوض نموده قایق‌های آنها را از بین ببرم اما ترسیدم که چون سیلور و دیگران در آن تردیکی‌ها باشند و بکلی نقشه ما بهم بخورد. در همان محل اولی قدم بخشکی گذاشتیم و مشغول حمل اشیاء خود بکلبه بزرگ چوبی شدیم. هر سه نفرمان تا آنجا که قدرت داشتیم اشیاء را برده از نرده بداخل مجوطه انداختیم. با پنج شش تفنگ پر جوس را برای محافظت آنها در آنجا گذاشته برگشتیم. من و هاتر سه بار دیگر اشیاء را از قایق حمل نموده بدون نفس کشیدن و استراحت بکار خود ادامه دادیم. پس از خاتمه کار آن دو نفر را کنار کلبه گذاشته بمجمله سوار قایق شده یارو زنان با سپانیولا برگشتم. پر کردن قایق بار دیگر و رفتن بساحل کار بس خطرناکی بود با آنکه ما کاملاً مسلح بودیم. عده آنها زیادتر از ما بود. کسانی که در ساحل بودند هیچکدام اسلحه همراه نداشتند. فکر میکردیم تا اینکه آنها جنبیده بخود آیند ما میتوانیم لااقل باندازه نصف يك دوجین آنها را از بین ببریم. تره لاونی کنار کشتی ایستاده انتظار مرا میکشید. حال دیگر ترس و وحشت اولیه اش از بین رفته بود. طناب را گرفته محکم نمود. دوباره بمجمله مشغول پر کردن قایق شدیم. مقدار زیادی نان و گوشت و هر کدام يك تفنگ و يك خنجر همراه خود برداشتیم، بقیه اسلحه و باروت را بدریا ریختیم. درته دریا روی ریگها درخشش آنها را میدیدم. در این هنگام ردروث محل نگهبانی خود را پای پله‌ها رها نمود و با ما داخل قایق شد. سپس کاپیتن اسمالت خود را برای ترك کردن کشتی آماده نمود و با آن شش نفر دزد دریائی چنین گفت :

جزیره گنج

- آقایان ! حالا حرفهای مرا میشنوید؟ آنها جواب ندادند.
- «آبراهام گری» باشما هستم ! بازهم سکوت کردند. کاپیتان
اسمالت با صدای قدری بلندتر گفت:

- گری ! من دارم از کشتی میروم. بشما اخطار میکنم که دنبال
کاپیتان خود بیایید. میدانم که شماها قلباً مردمان خوبی هستید. بجرأت
میتوانم بگویم آنچه که در ظاهر نشان میدهید در باطن آن اندازه ها بد
نیستید. حالا ساعتی بدستم است بشما نیم دقیقه مهلت میدهم که بمن ملحق
شوید. هنوزهم سکوت برقرار بود. کاپیتان گفت:

- بیایید ! آدمهای خوب من. باتفاق من بیایید ! تأخیر نکنید. با
این تأخیر من جان خود و این آقایان را بخطر میاندازم.

ناگهان سرو صدائی برخاست. فریاد آبراهام گری بلند شد در
حالی که یکی از گونه هایش با ضربت چاقوئی شکافته و خون فواره میزد.
دوان دوان مانند سگی که با صدای سوتی بطرف صاحبش میدوید پیش
کاپیتان آمد و گفت :

- من باشما هستم آقا ! در اولین فرصت او و کاپیتان سوار قایق
شدند و با عجله بطرف ساحل حرکت کردند.

فصل هفدهم

آخرین سفر قایق

داستان از طرف دکتر ادامه دارد :

پنجمین سفر قایق از آن دیگری ها کاملاً فرق داشت. اولاً این قایق کوچک که ما داخل آن بودیم خیلی سنگین بارشده بود. پنج مرد بزرگ برای گنجایش آن خیلی زیاد بود تا چه برسد با سبب بهائیکه داخل آن ریخته بودیم. آب دریا تقریباً با لبه آن هم طراز بود. حتی چند بار داخل قایق شد و لباسهایم را خیس کرد. در دریا جریان آبی موجود بود که بطرف مغرب جاری میشد. اگر قایق خود را رها میساختیم راست بطرف قایق های کشتی میرفت که هر آن ممکن بود دزدان دریائی ما را ببینند. رو بکاپیتن کرده گفتم :

— آقا! هر کار میکنم نمیتوانم سر قایق را بطرف کلبه چوبی برگردانم، جریان آب آنرا پائین میکشد. آیا میتوانید کمی تندتر برانید؟

— اگر قدری تندتر برانم قایق غرق خواهد شد. شما خودتان باید

تلاش بیشتری بکنید !

— هرگز موفق نخواهم شد در آن قسمت از ساحل پهلو بگیرم.

جزیره گنج

- اگر همانطور که داریم میرویم براه خود ادامه دهیم کار ما آسانتر خواهد بود. به محض نزدیک شدن بساحل سر قایق را به آنطرف برمیگردانیم. باز کاپیتن بحرف خود ادامه داد اما این دفعه آهنگ صدایش تغییر یافته بود. گفت :

- توپها ! ... بله منهم درباره آنها فکر کرده بودم اما گمان نمیکنم ببردن آنها بساحل موفق شوند .
کاپیتن گفت :

- دکتر پشت سرتان را نگاه کنید !

با کمال تعجب دیدیم که آن پنج نفر که در کشتی باقی مانده بودند مشغول جا بجا کردن و برداشتن سرپوش های توپها هستند. ناگهان یادم افتاد که گلوله های آنها را نیز در آنجا جا گذاشته ایم. این بد جنس ها با يك حرکت تبر میتوانند توپها را کار بیاندازند. گری آهسته گفت :
- اسرائیل توپ انداز کشتی فلینت بود.

درمقابل هر خطری بایستی فوراً قایق را بساحل میرساندیم. حالا دیگر از جریان خارج شده بودیم و میتوانستیم قایق را بهر جهتی که دلمان میخواست برانیم. اما بدبختانه یکر است در امتداد جهت توپهای اسپانیولا قرار داشتیم. اگر آتش میکردند درست به هدف اصابت میکرد. با چشم خود میدیدم که اسرائیل هاندس گلوله های سنگین را داخل لوله توپها میگذارد. کاپیتن چنین سؤال کرد :

- درین ماکدامیک از همه بهتر تر اندازی میکند ؟

گفتم:

- آقای تره‌لاونی در دور زنی از همه ماها ماهر تر است.

کاپیتان گفت:

- آقای تره‌لاونی خواهش میکنم یکی از اینها، اگر ممکن باشد

همان هاندس را هدف گلوله قرار بدهید!

آقای تره‌لاونی مانند یخ ساکت و منجمد و خونسرد بود. نگاهی بتفنگش انداخت و آن را بالا گرفت. ما از پارو زدن دست برداشته بکناره مقابل قایق تکیه دادیم تا در موقع تیراندازی تکان نخورد. حالا دیگر توپ را حرکت میدادند که آتش کنند، هاندس جلو آن بود. باروت را داخل لوله میگذاشت که احتمال بیقین طرف ما آتش کند. بدبختانه وقتی که تره‌لاونی تفنگ را آتش کرد او دولا شد و یکی دیگر از آن چهار نفر بزمین افتاد. فریاد مرد مجروح بلند شد و متعاقب آن نه تنها کسانی که که در کشتی بودند فریاد کشیدند، بلکه بوسیله صداهای متعددی که از طرف ساحل میآمد فریادهائی با آسمان رفت. بآن طرف نگاه کرده دیدم دزدان دریائی که در آنجا بودند دوان دوان از میان درختها بیرون آمده در قایق‌ها جا میگرفتند. گفتم:

- آقا! قایق‌ها دارند بطرف ما می‌آیند.

کاپیتان گفت:

- پس باید هر چه ممکن است با سرعت بطرف ساحل حرکت کنیم.

ولوقایق هم غرق بشود نباید اهمیت بدهیم. گفتم:

خزیره نج

— آقا! یکی از قایق‌ها بطرف ما می‌آید. شاید دیگران در ساحل مانده می‌خواهند از آن طرف راه ما را قطع کنند. کاپیتن گفت:

— در این صورت مجبور هستند که خیلی بدوند. از بابت آنها چندان ترسی ندارم. از گلوله‌های توپ کشتی می‌ترسم. چون می‌توانند بخوبی ما را هدف قرار دهند. آقای تره‌لاونی هر وقت آنها آماده‌آتش کردن شدند بما خبر کنید که قایق را از حرکت بیاندازیم. دیگر بخلیج‌پیش از سی متر فاصله نداشتیم. کاپیتن گفت:

— اگر جرأت می‌کردم می‌ایستادم کلک یکی دیگر از آنها را می‌کنم اما واضح بود که آنها در آتش کردن توپ تأخیر نمی‌کردند و هرگز افتادن رفیق خود را بزمین از نظر دور نداشتند. با وجود این او نمرده بود زیرا امیدیم که سعی می‌کرد تنه خود را کناری بکشد. ناگهان تره‌لاونی گفت:

— حاضر! کاپیتن فریاد زد: نگهدار! با اتفاق درویش قایق را بعقب راندند بنحوی که بالای آن کاملاً خیز برداشت. در همان لحظه صدای توپ بگوش ما رسید (این همان اولین صدای گلوله‌ای بود که قبل از وقت مقرر در درفته وجیم صدای آن را از ساحل شنیده بود). گلوله از کدام طرف رد شد هیچ‌کدام از ما نفهمیدیم. بنظرم از بالای سر ما رد شده بود که بادشیدی که از آن برخاست تعادل قایق را بهم زد و باعث غرق شدن آن گردید.

قایق آهسته بداخل آب فرو رفت. ارتفاع آب کم و در حدود سه پا بود. من و کاپیتن همچنان ایستاده رو در روی هم قرار گرفته بودیم آن سه نفر دیگر ابتدا با کله توی آب فرو رفتند، بعد نفس زنان در حالیکه کاملاً خیس

جزیره تنج

شده بودند بالا آمدند. صدمه بزرگی بها نرسید. همه سلامت مانده بودیم
ومی توانستیم خود را بساحل برسانیم. اما تمام آذوقه و لوازم ما ته آب رفته



بود. بدتر از همه از پنچ تفنگی که همراه داشتیم فقط دو تایی آنها آب

جزیره شنج

نخورده قابل استفاده مانده بود. یکی مال من که آن را بالای سرم نگه داشته بودم دومی مال کاپیتن که بدوش داشت. آن سه تایی دیگر با قایق ته آب رفته بود.

صدای مردانی که در ساحل بودند در امتداد جنگل لحظه بلحظه نزدیکتر شده بر اضراب ما میافزود. در معرض خطر قطع شدن راهمان از کلبه چوبی بودیم. بعلاوه اگر یکمده دوازده نفری به هاتر و جویس هجوم میکردند محققاً نمی توانستند از عمده آن عده بر آیند، با این افکار درنگ را جایز ندانسته قایق را در حالی که در حدود نصف آذوقه و باروت ما ته آن مانده بود رها ساخته بطرف ساحل شتافتیم.

فصل هجدهم

خاتمه جنگ روز اول

شرح داستان از طرف دیگر ادامه دارد:

از میان جنگل باریکی که در سر راه ما تا کلبه چوبی قرار داشت با سرعتی که ممکن بود می گذشتیم. در هر قدمی که بر می داشتیم صدای پای دزدان دریائی نزدیکتر میشد، در ضمن دویدن آنها صدای شکستن شاخه های درختان را می شنیدیم. حدس می زدیم که بزودی بین ما جنگ شروع خواهد شد. نگاهی به تفنگ خود انداخته گفتم:

— کاپیتن! آقای تره لاونی تیر انداز ماهر است. تفنگ خود را باو بدهید. مال او بکار نمی آید.

کاپیتن همین کار را کرد. در این هنگام متوجه شدم که گری نیز بی اسلحه است. شمشیر خود را باو دادم. در آن موقع حساس صدای چرخش شمشیر او در هوا که برای امتحان تیزی و سنگینی شمشیر این عمل را انجام داده بود قوت قلبی بما داد. از حرکات و خطوط بدنش آشکار بود که این دوست جدید ما مرد نیرومند و با ارزشی است. پس از طی در حدود چهل متر دیگر از جنگل بیرون آمده جلو کلبه چوبی رسیده بودیم.

جزیره گنج

هنگامی که ما از سمت جنوب باین محل قدم گذاشتیم هفت نفر از دشمنان ما که جاب اندرسن سردهشته آنها بود از گوشه جنوب شرقی جلو ما ظاهر شده ایستادند. مثل اینکه از دیدن ما تعجب کرده بودند. من و تره لاونی و هاتر و جوس قبل از آنکه آنها بخود آیند از فرصت استفاده نموده آتش کردیم. این چهار گلوله ای که از لوله تفنگ های ما خارج شد کار خود را کرد. یکی از دشمنان ما به زمین افتاد و دیگران برگشته بداخل جنگل شتافتند. بعد از پر کردن تفنگها بطرف محوطه خارج از کلبه چوبی پیش رفتیم تا دشمنی را که به زمین افتاده بود ببینیم.

تیر بقلب او اصابت نموده و مرده بود. از این موقعیتی که نصیبمان شده بود داشتیم اظهار خوشحالی میکردیم که در همان آن صغیر گلوله ای از پشت گوش ما رد شد و به هوا برخاست و بیچاره توم در رو با تمام قد بر زمین نقش بست. آقای تره لاونی و من هر دو آن شلیک کردیم اما هدفی معین نداشتیم و این عمل جز هدر دادن گلوله ثمری نداشت. بار دیگر تفنگ ها را پر کرده بطرف توم برگشتم. کاپیتان و گری مشغول معاینه جسد او بودند. در همان لحظه متوجه شدم که کار آن بیچاره ساخته است. تیر اندازی ما مدتی باعث عقب نشینی دشمن شد. ما توم بیچاره را داخل کلبه آوردیم. تره لاونی کنار او زانو زده مثل بچه ها های های گریه میکرد. توم با صدای ضعیفی پرسید:

— آقای دکتر رفتنی هستم؟

جزیره گنج

گفتم: عزیز من نوم، توداری بخانه ابدی خود بر میکردی. نوم چنین گفت:

- ایکاش لا اقل من قبلا بطرف آنها تیر انداخته بودم.

آقای تره لاونی گفت نوم، بگو که مرا بخشیده ای!

نوم گفت:

- آقا آخر چنین حرفی از طرف من نسبت بشما جائز است، آیا

بی احترامی نیست؟ خوب چنین باشد آمین!...

نوم قدری مکث نمود و سپس اظهار نمود که اگر کسی بالای سراو دعا بخواند ممنون خواهد شد. سپس گفت آقا رسم چنین است. طولی نکشید بدون اینکه کلمه ای بگوید چشمانش را فرو بست و ساکت و آرام بجهان ابدی شتافت.

در این هنگام کاپیتان از جیبهایش که همیشه پر بود يك پرچم انگلیس و کتاب مقدس انجیل و قلم و طناب و بعضی چیزهای دیگر بیرون آورد. چوبی را بالای کلبه زد و پرچم انگلیس را سر آن باهتزاز درآورد. مثل اینکه همین عمل فکر او را قدری آرامش داد. سپس داخل کلبه شد و بوضع آنجا سر کشی نمود. پس از فوت نوم پرچم دیگری را بیرون آورد و روی جسد او گسترد. رو با آقای تره لاونی کرد، در حالیکه دست او را تکان میداد گفت:

- آقا نباید غصه بخورید. چه مرگی بهتر از مردن در حین انجام

وظیفه است. سپس مرا بکناری کشید و گفت:

جزیره گنج

- دکتر لیوسی! فکر میکنید چند هفته طول میکشد تا کشتی های دیگر باینجا برسند؟ گفتم:

- آقا از ماه حرف بزن نه از هفته. بنا بود که اگر تا آخر ماه اوت برنگردیم بلاندلی دنبال ما بفرستد نه قبل و نه بعد از آن. کاپیتن گفت:

- پس باید بگویم که وضع ما بسیار خطرناک است. گفتم:

- مقصودتان چیست؟

گفت آقا! واقعاً حیف شد که ما بار این قایق را از دست دادیم. از لحاظ باروت و گلوله بزحمت خواهیم افتاد زیرا ذخیره ما بسیار کم و ناچیز است. باندازه ای ناچیز که شاید ما هم باین سر نوشت دچار خواهیم شد. با انگشت بچسبی که زیر پرچم بود اشاره کرد.

ناگهان صدای صفیر گلوله ای برخاست، از بالای کلبه چوبی گذشته میان جنگل افتاد.

کاپیتن گفت:

- رفقا مبادا آتش کنید. حالا گلوله هم کم دارید.

در دومین تیر اندازی بهتر موفق شده بودند. زیرا گلوله داخل محوطه کلبه چوبی افتاد. ابری از شن و خاک بهوا برخاست و صدمه بیشتری نزد.

آقای تره لاونی گفت:

- آقای کاپیتان! کلبه چوبی از کشتی دیده نمیشود. شاید آنها پرچم

جزیره قنوج

را دیده و هدف گلوله قرار داده اند. اگر آنرا پائین بکشیم عاقلانه تر نخواهد بود؟

- پرچم را پائین بکشید؟ نه آقا! نه! من نمیتوانم این کار را بکنم. وقتی این حرف را زد همه با او موافق بودیم. تمام مدت عصر مشغول تیراندازی شدند. گلوله ها پشت سرهم میبارید. شنها را در خارج کلبه به هوا پخش میکرد. توپها را چنان بطرف بالا نشانه میکردند که گلولهها بی صدا داخل ریگها فرو می رفتند.

کاپیتان گفت:

- چیزی که از همه بهتر شد اینست که جنگلی که جلو ما است شاید از دشمنان خالی شده و دریا نیز تا حال مقداری فرونشسته و احتمال دارد که ذخائر ما از آب بیرون آمده باشد. چه کسی داوطلب است که برود و آنها را باینجا بیاورد؟

گری و هاتر در حالی که کاملاً مسلح بودند جلو آمدند. از کلبه چوبی بیرون خزیدند. اما این اقدام بیهوده بود. زیرا بیش از آنچه که ما فکر میکردیم دشمن جسورتر شده بود یا اینکه مهارت اسرائیل در توپ انداختن آنها را جری تر ساخته بود. فوراً متوجه شدیم که چهارو پنج نفر از آنها مشغول حمل ذخائر ما میباشند. حالا هر يك از آنها از انبار مخفی که در کشتی داشتند تفنگی بدست آورده و مسلح شده بودند.

کاپیتان نشسته مشغول نوشتن یادداشتی شد. اینست دیباچه یادداشت او:

الکساندر اسمالت کاپیتان کشتی و آقایان داوید لیوسی د کمر کشتی،

جزیره گنج

آبراهام گری و جان تره لاونی صاحب کشتی، جان هاتر، ریچارد جویس مستخدمین صاحب کشتی همه در حالیکه بر قای خود با وفا هستند در اینجا با آذوقه ای که برای دوازده روز کافی است باقی مانده اند. امروز بکلبه آمده پرچم انگلیس را بالای آن در جزیره گنج برافراشتند. توماس ردروث یکی از مستخدمین کشتی از طرف دشمن هدف گلوله قرار گرفت و جیم هاونس پرس...

در شکفت بودم که بر بیچاره جیم هاو کینس چه بلایی آمده و بچه سر نوشتی دچار شده است. ناگهان از طرف خشکی تیری دررفت. هاتر گفت:

- یکی ما را صدا میزند. آیا در قسمت دیده بانی کسی بوده؟
فریاد پی در پی دگر!... کاپیتان!... هاتر! آیا شما آنجا هستید؟
بگوش میرسید.

فوراً بیرون دویدم. دیدم که جیم هاو کینس بطرف کلبه بالامی آید.

فصل نوزدهم

داستان باز از طرف جیم هاو گینس حکایت میشود :

همینکه بن کان پرچم را دید بازویم را گرفته مرا نگه داشت و گفت :

— حالا دیگر مطمئن هستم که رفقای شما در آنجا هستند.

— شاید هم دشمنان ما باشند

— نه، سیلور هرگز پرچم انگلیس را بالا نمی برد. لابد جنگی پیش آمده و رفقای شما پیشدستی کرده اند. اینک در داخل کلبه ای که سالهای پیش فلینت ساخته بود میباشند.

— خوب شاید هم اینطور باشد. پس باید هر چه زودتر با شتاب پیش

آنها برویم.

— نه. نه. تا اینکه آن آقایان را نبینم و وعده قطعی از آنها نگیرم

با آنجا نخواهم رفت. جیم ! هر گاه بخواهند مرا ببینند تو میدانی که من کجا هستم. همانجا که امروز مرا دیدی. هر کسی بخواهد آنجا بیاید باید تنها بوده پارچه سفیدی در دست داشته باشد.

— خوب گمان میکنم مقصودت را فهمیده ام. تو میخواهی آقای

خزیره گنج

تره لاونی و یا د کتر لیوسی را بیینی و ترا میتوان در همانجا پیدا کرد
همه اش اینست؟

— فقط يك چیز باقی مانده . چه وقت؟ بعد از ظهر تا غروب آفتاب .

— خوب حالا دیگر میتوانم بروم؟

با هیجان از من سؤال کرد:

— فراموش نخواهی کرد؟ اگر این دزدان دریائی امشب در ساحل

دور هم باشند ممکن است فردا صبح زنبایشان بحال آنها تأسف بخورند.

در اینموقع بود که صدای تویهای کشتی بلند شد و گلوله‌ای از وسط

درختها گذشته در صد قدمی جائی که ایستاده بودیم داخل شنها فرو رفت.

در آن لحظه هر يك از ما بجهتی فرار کردیم . يك ساعت تمام تیر اندازی

ادامه داشت . فکر میکردم ترديك کلبه رفتن با این وضع کار عاقلانه‌ای نیست .

سرا انجام صدای گلوله‌ها قطع شد . در حالیکه میخزیدم بطرف کلبه پیش

رفتم . تا اینکه از طرف دوستان بگرمی استقبال شدم . همینکه داستان

خود را تمام کردم باطراف کلبه نظر انداختم . آرتنه سنگین و قطور درختها

ساخته شده بود و در بالای تپه رنگی که دور آن را با نرده‌ای گرفته

بودند قرار داشت . ترديك در آن چشمه صاف و زلالی جاری بود . در داخل

آن يك سنگ بزرگ و پهن و يك سبد آهنی جهت درست کردن آتش

وجود داشت . باد سرد شب از شکافهای دیوارها بداخل میوزید و باران شن

در کف اطاق پخش میشد . چشمان ما پر از شن شده بود . داخل غذا حتی

لای دندانهای ما شن رفته بود .

لوله اجاق کلبه در بالای سقف يك سوراخ چهار گوش بيش نبود که قسمت مختصري دود از آنجا بيرون ميرفت و بقیه اطاق را پر کرده داخل چشمها و گلوی ما ميشد. علاوه بر این صورت مجروح گری که با نوار بسته شده بود و جسد سرد و بیجان توأم بیچاره که در طول دیوار دراز کرده بودند منظره غم انگیزی را تشکیل میداد. اگر مشغولیتی نداشتیم واقعاً یأس و بدبینی ما را از پا در میآورد. اما کاپیتان اسمالت از آنگونه مردانی نبود که بدل خود نومیدی راه دهد. او برای کشیک کشیدن و دیده بانی ما را بگروه هائی تقسیم کرد. من و دکتر و گری يك گروه. آقای تره لاونی و هاتر و جویس گروه دیگری را تشکیل دادند. با آنکه خیلی خسته بودیم دو نفر مان را برای جمع آوری هیزم بیرون فرستاد. دو تائی دیگر را مأمور نمود که برای چال کردن جسد در روئ قبری بکنند. بدکتر سمت آشپزی داد. مرا هم برای نگهبانی دم در گذاشت. خود کاپیتان نیز از این دسته بآن دسته میرفت و با صحبت های مناسب فکر ما را مشغول میداشت و هر جا که لازم بود کمک میکرد.

آقای دکتر گاهی برای رفع سوزش چشمانش دم در میآمد و در ضمن با من دو سه کلمه حرف میزد. یک دفعه گفت :
 - این مرد! کاپیتان اسمالت را میگویم از خود منم مرد تر است.
 وقتی این حرف را میزنم بدان که از ته دل میگویم.

دفعه دیگر که آمد مدتی ساکت ایستاد، سپس سر خود را بطرفی خم نمود و نگاهی بمن کرده چنین سؤال نمود:

جزیره تنج

- این بن کان واقعاً دیوانه است ؟
- منهنم فکر میکنم که چنین باشد.
- خوب بعد از سه سال در يك جزیره تنها بسر بردن انتظار دیگری نمی توان داشت. گفته بودی که دلش خیلی پنییر میخواست.

- بله آقا ! پنییر...

- خوب جیم ! اگر انسان گاهی به غذای کسی علاقه نشان دهد نسبت باو خوبی کرده است. این قوطی کوچکی را که در جیب دارم میدانی که توی آن چیست ؟ (پنییر پارمسان) يك پنییر عالی و مقوی که در ایتالیا ساخته شده و آن قوطی برای بن کان است.
- قبل از آنکه شام بخوریم . توم پیر را بقبر گذاشتیم و دور آن با سرهای برهنه ایستاده احترام لازم را بجا آوردیم.

بعد از غذا سه نفر سران ما دور هم نشسته مشغول تبادل نظر شدند که چه باید کرد . بنظر چنین میآمد که آنها خیلی نگران هستند. زیرا آنوقت ما کم بود. بیم داشتند که قبل از آنکه کمکی بما برسد آذوقه تمام شود. از جهتی امیدوار بودیم که تصمیم ما عملی گردد و دزدان دریائی را کشته از بین ببریم و یا اینکه آنها را وادار بشلیم کنیم و یا سوار اسپانیولا شده فرار کنند. حالا دیگر عد آنها کمتر شده. از نوزده نفر بیازده نفر رسیده بود. دو نفرشان کشته و دو نفر دیگر سخت زخمی شده بودند. باضافه ما دو کمک قابلی داشتیم یکی عرق و دیگری هوای گرم بود. راجع باولی با آنکه بیش از نیم کیلومتر با آنها فاصله داشتیم در سکوت

جزیره گنج

شب نعره ها و آوازهای آنها را میشنیدیم. درباره دومی دکتر چنین میگفت:
- اگر آنها در زمین مرطوب و نزدیک ساحل چادر بزنند هفته ای
نخواهد گذشت که همه بیمار افتاده و نخواهند توانست از جای خود بلند
شوند. اگر با این ترتیب نتوانند ما را از پا در آورند ترجیح خواهند داد که
بکشتی برگردند.

کاپیتان اسمالت گفت:

- افسوس کشتی را از دست دادیم.

چون خیلی خسته بودم بخواب سنگینی فرو رفتم. فردا صبح با
صداهای عجیبی از خواب بیدار شدم. کسی میگفت پرچم سفید! خود
سیلوراست!... از جای خود جسته بطرف یکی از سوراخ های دیوار رفتم که
بیرون را بینم.

فصل بیستم

پیام سیلور

بچشم خود دیدم که دو نفر در خارج کلبه ایستاده اند. یکی از آنها پارچه سفیدی را تکان میداد. دومی که غیر از خود سیلور کس دیگری نبود بعضای خود تکیه داده آرام کنار وی ایستاده بود.

کاپیتن چنین دستور داد:

— آقایان بیرون بروید مبادا حیلۀ ای در کار باشد.

سیلور فریاد کنان گفت پرچم سفید علامت صلح است.

کاپیتن برگشته بما گفت:

— دکتر لیوسی، خواهش میکنم طرف شمال را بپا! جیم توهم مغرب را!

همه تفنگ هارا پرنهید. زود! دقت! دوباره بطرف دشمن برگشت و گفت:

— قصد شما از پرچم سفیدتان چیست؟ ایندفعه آن دیگری جواب

داد و گفت:

— آقا! کاپیتن سیلور پیشنهاد میکند که بکشتی رفته قرار دادی ببندیم

کاپیتن سیلور کیست؟ من چنین کسی را نمی شناسم.

ایندفعه خود جان سیلور جواب داد و گفت:

جزیره گنج

— منم آقا! بعد از آنکه شما کشتی را ترك نمودید این پسرها مرا برای خود به عنوان کاپیتن انتخاب نمودند. اگر شرایط مناسبی داشته باشید تسلیم میشوم. آقای کاپیتن اسمالت آنچه که از شما تقاضا دارم اینست که بمن قول بدهید که یکدقیقه مهلت خواهید داد تا از این محوطه دور شوم.

کاپیتن اسمالت گفت:

— آقای من، برای صحبت با شما کمترین میلی ندارم اگر بمن حرفی دارید میتوانید باینجا بیایید. اگر حیلۀ ای درین باشد از طرف شما خواهد بود نه از طرف ما. خدا بشما کمک کند.

سیلور با خوشحالی فریاد زد و گفت:

— همانقدر کفایت میکند کاپیتن! يك كلمه شما برایم کافیت.

ما میدیدیم مردی که پرچم سفید بدست داشت سعی میکرد سیلور را کول گرفته از نرده ها بالا ببرد. با آنکه جواب کاپیتن تند بود سیلور بلند بلند میخندید. عصای خود را بدرون محوطه انداخت. بعد از چند بار تلاش موفق شد از نرده گذشته خود را سالم بداخل محوطه برساند. این حادثه چنان مرا بخود مجذوب ساخته بود که بکلی وظیفۀ خود را در نگهبانی فراموش کرده حتی جای خود را ترك نموده بطرف کاپیتن که دم در ایستاده بود خزیده پشت سر او جا گرفته بودم. او دم در نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. دیدگان خود را بآبهای زلال چشمه دوخته بود و

آهسته سوت میزد.

سیلور برای اینکه روی شنهای افزان بطرف بالا بیاید خیلی زحمت کشید. سرانجام جلو کاپیتن رسید. يك كت بزرگ و گشاد و آبی رنگی بتن داشت که تا زانویش میرسید. کلاه خوبی در عقب سرش دیده میشد. کاپیتن سرش را بلند نمود و گفت :

- خوب ! مرد من ! حالا که اینجا رسیدی بهتر است بنشین !

- آيا اجازه نخواهید داد که داخل کلبه شوم. آقای کاپیتن ! صبح زود هوا برای نشستن روی شنها در خارج خیلی سرد است.
کاپیتن گفت :

- چرا سیلور؟ اگر تو مرد شریفی بودی و از شغل خود راضی بودی الان در آشپزخانه ات نشسته بودی. خود کرده را چاره ای نیست. اگر همان آشپز کشتی من هستی مسلماً با تو جوانمردانه رفتار خواهد شد. اما اگر يك دزد غارتگر معمولی بنام کاپیتن سیلور باشی لعنت شیطان بر تو !
آشپز کشتی در حالی که روی شنها می نشست گفت :

- خوب. بسیار خوب کاپیتن ! در موقع بلند شدنم باید دستم را بگیرد و بس. شما در اینجا محل بسیار خوب و زیبایی دارید. آه.. جیم آنجا است ! صبح شما بخیر آقای دکتر ! ماشاء الله همه مثل يك خانواده خوشبخت اینجا جمع شده اید.
کاپیتن گفت :

جزیره گنج

— مرد من اگر حرفی داری بزن چرا معطلی؟

— حق بجانب شما است کاپیتن اسمالت! البته وظیفه وظیفه است. خوب حالا نگاه کنید! شما دیشب خوب در کار خود موفق شدید، نمیشود انکار کرد. بعضی از آدمهای من ترسیده بودند. شاید خود من هم. اما کاپیتن شما دیگر این کار را نخواهید کرد. لعنت بر شیطان. ما باید خوب مواظب شما ها باشیم و عرق کمتر بخوریم فکرمیکنی که من مست بودم؟ نه. نه. فقط خیلی خسته بودم. اگر یک دقیقه زودتر بیدار میشدم میتوانستم شما را گیر بیاورم. آن کسی را که زده بودید وقتی به آنجا رسیدم نمرده بود. بله نمرده.

کاپیتن با کمال خونسری گفت:

— خوب؟ تمام حرفهایی که سیلور میزد برای او معنا و مفهومی نداشت. اما از صورت ظاهرا انسان نمی توانست باین مطلب پی ببرد. اما من اندک اندک چیزهایی بخاطرم میرسید. یاد حرفهای آخری بن گان افتادم. چنین حدس میزد که اوشب هنگامیکه تمام دزدان دور آتش مست افتاده بودند بدانجا رفته و یکی از آنها را از پا در آورده است. حالا از دشمن فقط چهارده نفر باقی مانده بود.

سیلور گفت حالا آمدیم سر مطلب، ما این گنج را میخواهیم. مقصد ما همین است. البته آن را بدست خواهیم آورد. اما شما میتوانید جان خود را حفظ کنید. يك نقشه دارید. اینطور نیست؟

کاپیتن گفت شاید.

میدانم، اما شما نباید نسبت بیکنفر آنقدر خشن باشید. برای شما نفی ندارد. مقصودم اینست که ما این نقشه را میخواهیم حالا بدانید که من شخصاً قصد آزار شماها را نداشتم.

کاپیتن گفت این کار از من ساخته نیست. ما کاملاً میدانستیم که مقصود شما چه بوده و ذره‌ای بآن اهمیت نمیدهیم. اکنون می‌بینید که نمی‌توانید آنرا بچنگ بیاورید.

کاپیتن با کمال آرایش بروی او نگاه میکرد و ضمناً میخواست چپق خود را چاق کند. اما سیلور با حالی غضبناک گفت:

— اگر آبه‌گری... کاپیتن نگذاشت جمله‌اش را تمام کند فریاد زد و گفت ساکت باش! گری چیزی بمن نگفت. من از او سؤال نکردم. سیاور باز خونسردی خود را بدست آورد و گفت:

— شاید چنین باشد. راهی نیست که انسان بتواند درست را از نادرست تشخیص بدهد. خوب حالا می‌بینم که شما چپق میکشید. منم آزادخواهم بود که همین کار را بکنم. سپس او هم چپقتش را پر کرد و روشن نمود. این دو نفر مدتی ساکت نشسته چپق میکشیدند. تماشای آنها مانند تماشای صحنه نمایشی خالی از تفریح نبود. بالاخره سیلور بحرف آمد و چنین گفت:

— حرفمان تا اینجا رسیده بود که شما باید آن نقشه را بما بدهید تا بتوانیم گنج را بدست بیاوریم. از تیراندازی و شبانه سر بریدن افرود

جزیره گنج

موقعی که در خواب هستند دست بردارید . بله شما این کار را کردید . حالا در انتخاب یکی از این دو پیشنهاد شما را آزاد میگذارم . یا بکشتی بیائید قول میدهم که شما را سلامت در جایی بخشکی برسانم . یا اینکه اینجا بمانید آنوقت را قسمت میکنیم و بشما وعده میدهم که در اولین فرصت يك کشتی عقب شما بفرستم .

کاپیتان اسمالت از جای خود بلند شد . چپق خود را بنست چپ گرفت و گفت :

— حرفت تمام شد ؟

سیلور گفت لعنت بر شیطان يك چیز باقی مانده . اگر این پیشنهاد را رد کنید آخرین دفعه است که مرا می بینید . جواب شما گلوله های توپ خواهد بود .

کاپیتان اسمالت چنین گفت :

— حالا تو هم بحرفهایم گوش کن ! اگر شماها يك بيك بدون اسلحه اینجا بیائید قول میدهم که شما را بانگلستان برگردانده تسلیم پنجه عدالت نمایم . اگر نمی آئید اسم من کاپیتان اسمالت است و زیر پرچم انگلستان انجام وظیفه میکنم و مرگ همه شماها را جلو چشم خود در این جزیره خواهم دید . شما نمی توانید نه گنج را پیدا کنید و نه کشتی را برانید . بین شماها کسی نیست که بتواند کشتی را هدایت کند . با ما هم نمی توانید جنگ بکنید .

آقای سیلور! در وضع وخیمی قرار دارید. گری هم بما پیوسته. اینها آخرین کلمات پند آمیزی است که بشما میگویم. دفعه دیگر که شما را بینم با گلوله خواهم زد. بلند شو فوراً از اینجا برو! صورت سیلور تماشائی بود. چشمانش از شدت خشم برق میزد. چپق خود را تکان داد و گفت دستم را بگیرید! کاپیتان گفت من بتو دست نمیدهم.

او نعره ای زد و گفت پس که دستم را خواهد گرفت؟ هیچکس از جای خود تکان نخورد. در حالیکه فحشهای رکیک میداد در امتداد سراسیمب شنی میلفزید تا اینکه بدیوار رسید و بدان تکیه داده بلند شد و عصایش را زیر بغل گذاشت و گفت:

— قبل از آنکه ساعتی بگذرد این کلبه چوبی را برتان خواهم کوبید. بخند! لعنت بر شیطان بخند؟ هنوز یکساعت تمام نشده بطور دیگر خواهید خندید. کسانی که بمیرند خوشبخت هستند. در حالیکه نفرین های وحشت آوری میداد جلورفت و بکمک مردی که در دست پرچم سفید داشت از نرده رد شد و لحظه ای بعد میان درختان از انظار ناپدید گردید.

فصل بیست و یکم

هجوم

پس از ناپدید شدن سیلو، کاپیتن که او را از نظر دور نمیداشت فوراً بداخل کلبه برگشت. هیچکدام از ما را سر جای خود نیافت مگر گری. اولین دفعه بود که اوقات تلخی او را میدیدم. نعره‌ای کشید و گفت: - همه بجای‌های خود بروید. هر يك بطرف جوی خود رفتیم و گفت: - گری! اسم ترا یادداشت میکنم. شما مثل يك ملوان سر جوی خود ایستاده و وظیفه خود را انجام دادید. آقای تره لاونی از رفتار شما در شکفتم. در کتبی با تخیل میکردم شما مثل يك سرباز وظیفه خدمت نظام را انجام داده‌اید! دکنر و نگهبانش سر جای خود قرار گرفته بودند و بقیه تفنگ‌های خود را پر میکردند. همه صورتشان سرخ شد، بود. کاپیتن مدتی ساکت نگاه میکرد. بالاخره گفت:

- پسران من! با سیلور بیش از آنچه انتظار داشت بدر رفتار کرده‌ام. مخصوصاً میخواستم او را عصبانی کنم. همانطور که گفت قبل از آنکه ساعتی بگذرد باینجا هجوم خواهند آورد. عده آنها بیشتر است اما ما در جای محفوظی خواهیم جنگید. شکی ندارم که اگر همت کنید ما آنها

جزیره گنج

را مغلوب خواهیم کرد. سپس دوری زد تا ببینند همه چیز مرتب است یا نه. تمام تفنگها و گلوله ها آماده بود. آتش را خاموش کردند که دود بچشم ما نرود. بمن دستور داد که بعجله صبحانه خود را بخورم. بهمه يك گيلاس عرق دادند. در این هنگام کاپیتن مشغول تکمیل نقشه موضع دفاع ما بود. چنین دستور داد :

— د کتر! شما باید دم در بایستید. نباید خود را زیاد نشان بدهید. در داخل ایستاده از لای در آتش کنید. هانتر! تو طرف مشرق را بعده بگیر. جوئیس توهم طرف مغرب را. آقای تره لاونی و گری مواظب این طرف، درازای قسمت شمال کلبه خواهند شد. خطر بیشتر از این طرف است. اگر آنها بتوانند این راه را طی نموده از توده رد شوند وضع ما وخیم خواهد شد. هاو کینس! نه تو و نه من در تیراندازی چندان دست نداریم. ما تفنگها را پر کرده هر جا که لازم باشد کمک خواهیم کرد.

حالا دیگر آفتاب بالای درختان رسیده بود. مه بتدریج محو شد و شنها داغ گردید. کتها کنده و یقه پیراهن ها باز شد. در حالی که همه داشتیم می پختیم سر جای خود قرار گرفته منتظر بودیم. یک ساعت گذشت. کاپیتن گفت گرد نشان بشکند.

همه جا مثل دریای آرام در سکوت مرگباری فرو رفته بود. در دل میگفتم :

— گری لا اقل سوتی بکش. اما در همین موقع اولین خبر هجوم رسید.

جویس گفت کاپیتن! اجازه میدهید اگر کسی را بینم آتش کنم
کاپیتن گفت :

— همینطور دستور داده بودم .

جویس آرام و مؤدب پاسخ داد متشکرم آقا !

دنی گذشت خبری نشد . اما همان اشاره اول ما را بحال آماده
باش در آورده در جای خود بدقت مواظب بودیم که کوچکترین اثر دشمن از
نظر ما رد نشود . با این ترتیب چند دقیقه گذشت تا اینکه جویس تفنگش
را بلند نمود و آتش کرد . صدای گلوله او تازه خاموش شده بود که صدای
متعدد تیراندازی از هر طرف کلبه برخاست . چند تا گلوله بدیوارهای
کلبه خورد و هیچکدام بداخل نرسید . وقتی دود ها در هوا محو شد و
از بین رفت در اطراف کلبه و جنگل مثل اینکه چیزی اتفاق نیفتاده
دوباره سکوت و آرامشی برقرار شد . نه شاخه ای حرکت میکرد و نه برق
لوله تفنگی که وجود دشمن را در آنجا نشان دهد دیده میشد . کاپیتن
پرسید :

— آیا آن کسی را که هدف گلوله قرار داده بودید زدید ؟

جویس گفت نه آقا ! یقین دارم که نه .

کاپیتن گفت :

— بهتر از زدن راست گفتن تو بود . هاو کینس ! تفنگش را بر کن !

دکتر ! آیا میتوانید بگوئید که چند تا طرف شما بودند ؟

دکتر لیوسی گفت:

— آنچه که یقین دارم سه بار از این طرف آتش کردند. در طرف مغرب در نقطه ای در میان درختان سه شعله نزدیک هم دیدم.

کاپیتان تکرار نمود سه؟ آقای تره لاونی در طرف شما چند تا؟
اما جواب این سؤال چندان آسان نبود. بنا بگفته آقای تره لاونی هفت و بنا بادعای گری هشت یا نه بار از آنطرف تیر انداخته بودند. با این ترتیب واضح بود که هجوم از طرف شمال خواهد بود و در سایر قسمت ها مختصر تظاهری خواهد شد. اما کاپیتان نقشه خود را عوض نکرد. اگر احیاناً دشمن موفق میشد که بداخل محوطه برسد بهر سوراخ بلا دفاع دسترسی پیدا میکردند و از آنجا ما را مثل موش بتله انداخته هدف تیر قرار میدادند. برای فکر کردن چندان فرصتی بمانده نماند. ناگاه عده ای از دزدان با فریاد های وحشتناک از طرف شمال یگراست بکلبه چوبی هجوم آوردند. در همان آن از جنگل نیز صدای تیر اندازی بلند شد. گلوله ای از لای در به تفنگ دکتر اصابت نمود و آنرا تیکه تیکه کرد. دشمنان مثل میمون از زنده ها بالا می رفتند. آقای تره لاونی و گری پشت سر هم آتش میکردند. سه نفر از آنها بزمین افتادند. یکی در داخل محوطه و دو تا در خارج. اما یکی از آنها قبل از آنکه زخمی باشد بنظر میآمد که خیلی ترسیده است. زیرا فوراً بلند شد و در میان درختان ناپدید گردید. دو نفر از آنها مرده و یکی فرار کرده بود. اما چهار نفر شان موفق شده

جزیره گنج

بودند خود را بداخل محوطه برسانند. فریاد کنان بطرف کلبه می‌دویدند. با آنکه چند بار بطرف آنها تیراندازی شد چنان سرعت می‌دویدند که به هیچیک از آنها اصابت نمود. بزودی تپه را طی نموده بکلبه رسیدند و جاب اندرسن ناگاه جلوسوراخ دیوار پیدا شد. با صدای رعد آسا فریاد زد: - هجوم کنید!... در آن لحظه دزد درمائی دیگری لوله تفنگ هاتر را چسبید و آن را از چنگ وی بیرون آورد. فوراً لوله را بسوراخ گرفته با ضربتی آن بیچاره را بیهوش بر زمین انداخت. در این هنگام نفر سوم که آسیبی ندیده بود دور کلبه چرخیده خود را بدر رساند و با شمشیر خود بجان دکتر افتاد.

حالا دیگر وضع بکلی عوض شده بود. لحظه‌ای قبل ما زیر سقفی پوشیده قرار گرفته قادر نبودیم با آنها مقابله کنیم زیرا کلبه‌ای که ما سلامتی خود را در آن میدیدم پر از دود شده بود. صدای فریاد ها و ناله های دلخراش و در رفتن گلوله ها در گوشه های طنین می‌انداخت. کاپیتان فریاد زد:

- پرها بیرون! در بیرون با شمشیر جنگ کنید!

فوراً شمشیری بدمت گرفتم. یکنفر که بمجمله شمشیر دیگری را بر میداشت پشت دستم را زخمی نمود و اول حس نکرده بودم. فوراً از در بیرون آمده بطرف روشنائی و نور آفتاب شتافتم. کسی از تردید دنبالم می‌آمد. نمیدانستم که بود. در جلوم دکتر دشمنش را با شمشیر برآشینی

جزیره گنج

دنبال میکرد. در همان لحظه که چشمم بآنها افتاد دکتر با ضربتی که



به پشتش حواله کرد خود را بر زمین زد. شکاف بزرگی روی صورتش

دیده میشد.

کاپیتان فریاد زد:

— پسر ها دور کلبه !!

با آنکه دچار هیجان شدیدی بودم احساس نمودم که در صدایش تغییری حاصل شده است. بدستور او اطاعت نموده بطرف مشرق پیخیدم درحالیکه شمشیرم را بلند نموده بودم کلبه را دور زدم و در اولین مرتبه با اندرسن روبرو شدم. او نعره میکشید. شمشیرش را که بالای سرش میچرخاند زیر اشعه خورشید میدرخشید. دیگر وقتی باقی نبود که بیم و هراسی بدل راه دهم. موقعی که خطر مرگ بالای سرم آویزان بود روی شنهای صاف پایم لغزید و بطرف سراسیمه غلطیدم. بقیه دزدان از نرده ها بالا می آمدند که کار ما را یکسر کنند. مردی با شب کلاه قرمز رنگ درحالی که شمشیرش را بدهان گرفته و حتی يك پایش را داخل نرده گذاشته بود و دیگری سرش را از نرده ها بالا آورده بود. چند دقیقه جنگ شدت ادامه داشت اما طولی نکشید که خاتمه یافت و غلبه با ما بود.

گری که دنبال من بود و حالش بهتر شده بود با شمشیرش اندرسن را بر زمین زد. آن یکی که در داخل کلبه تیر انداخته بود حالا تیر خورده و بر زمین افتاده بود. هنوز هم از لوله تفنگش دود بیرون می آمد. دکتر کارسومی را ساخته بود. از آن چهار نفری که از نرده ها

جزیره گنج

بالا آمده بودند فقط یکی زخمی شده و اکنون از شدت ترس از نرده ها بالا میرفت که فرار کند. دکتر فریاد زد.

- از کلبه آتش کنید! شما پسرها بکلبه برگردید!

اما دستور او اجرا نشد و کسی از کلبه آتش نکرد. آخرین مهاجم از فرصت استفاده نمود و فرار کرد و در داخل جنگل از نظر ها پنهان شد. از هجوم کنندگان دیگر کسی باقی نماند. پنج نفر بر زمین افتاده بودند. چهار نفر در داخل محوطه و یک نفر در خارج. دکترو گری و من بعجله بطرف پناهگاه دویدیم. هر لحظه ممکن بود دشمنان در آنجائی که تفنگهائی خود را باقی گذاشته بودند بزودی برگردند و تیراندازی از نو شروع شود.

داخل کلبه در این هنگام تا اندازه ای روشن شده و دودها از بین رفته بود. در آنجا بهای این موفقیت را که برای ما خیلی گران تمام شده بود میدیدم.

هاتر نیز از ضربتی که برش خورده بود بیهوش افتاده بود. جویس سرپست خود در حالیکه گلوله بمغزش اصابت نموده بود از حرکت افتاده جابجا مرده بود. در وسط آقای تره لونی کاپیتن را در بغل نگه داشته بود. همینکه ما را دید گفت:

- کاپیتن زخم برداشته .. در این هنگام کاپیتن جدا درآمد

و گفت بقیه چه شدند ؟ فرار کردند ؟

- بله، آنها که توانستند فرار کردند، اما پنج نفرشان دیگر هرگز قادر نخواهند بود که فرار کنند. کاپیتن فریاد کشید :

- پنج نفر ! اووه .. خیلی خوب شد . آنها پنج نفر از دست داده اند و ماسه نفر. حالا چهار نفر در مقابل هشت نفر باقی میماند.

فصل بیست و دوم

قایق بن گان

دزدان دریائی آن روز دیگر برگشتند . برای یکروز بقدر کافی تنبیه شده بودند . هائتر فقط چند ساعت دیگر زنده ماند . زخم کاپیتن عمیق ولی خطرناک نبود . تا چند هفته بایستی استراحت کرده بازویش را حرکت ندهد . بعد از صرف غذا آقای ترم لاونی و دکتر کنار کاپیتن نشسته بودند و تا عصر قدری باهم صحبت کردند . سپس دکتر کلاه و طپانچه هایش را برداشت و نقشه را در جیبش گذاشت . تفنگی بر دوش از کلبه خارج شد و از قسمت شمالی محوطه را طی نمود و بعد از نردده ها بالا رفته بآن طرف پرید و میان درختها از نظر دور شد .

باتفاق گری در گوشه کلبه نشسته بودیم . گری چپق خود را از دهان برداشته و یادش رفته بود که آنرا دوباره بکشد . از حوادث برق آسا هنوز هم دچار وحشت بود . گفت :

— آخر ترا بخدا مگرد دکتر لیوسی دیوانه شده ؟

گفتم نه . چرا این حرف را میزنی ؟ اگر قرار باشد بین ما کسی دیوانه شود او آخری خواهد بود .

خوب اگر او دیوانه نیست شاید من دیوانه هستم.

گفتم فکر میکنم دکتر پیش خود نقشه ای کشیده. شاید رفته است که بن گان را ببیند. چنانچه بعد هافهمیدم حدسم در این باره درست بود. اما دیگر در داخل کلبه هوا خیلی گرم شده بود. شن ها از تابش آفتاب داغ شده بودند. فکر میکردم دکتر چقدر خوشبخت است که در داخل جنگل در هوای خنک راه میرود. با آنکه اجازه نداشتم کلبه را ترک گویم بدون اینکه کسی ملتفت شود یواشکی بطرف کیسه نان خزیده هر دو جیبم را با نان پر کردم و یک جفت طیازچه و مقداری گلوله برداشتم. فکر من بد نبود. میخواستیم بطرف صخره سفیدی که عصر روز گذشته دیده بودم بروم و ببینم که آیا واقعاً بن گان قایقش را زیر آن پنهان ساخته است یا نه؟ حالا آقای تره لاونی و گری مشغول رسیدگی بزخم کاپیتان بودند. یواشکی از کلبه به بیرون خزیده به میان نزدیکترین درختها داخل شدم. در جنگل راه میرفتم. بزودی هوای خنک دریا بمن رسید. پس از چند قدم راه رفتن دریای نیلگون را که اشعه زردین آفتاب روی آبهای آن برقص درآمده و امواج سفید و کف آلودش بکناره های خلیج شلاق میزد جلو چشمانم گسترده دیدم. با خوشحالی زیاد مدتی کنار ساحل راه رفتم تا اینکه متوجه شدم بقدر کافی بسمت جنوب راه رفته ام. سپس میان بوته های انبوه بطرف بالا خزیده و در بالای دماغه قرار گرفتم.

حالا دیگر میتوانستم پشت جزیره، اسپانیولارا که میان آبهای آرام

جزیره شنج

دریابی حرکت ایستاده بود بینم. تمام خطوط و شکل آن در آب صاف دریا منعکس بود. در کنار آن یکی از قایق ها دیده میشد که سیلور داخل آن نشسته بود. دو نفر از کنار کشتی خم شده داشتند با او حرف میزدند. یکی از آنها همان مردی بود که شب کلاه قرمزرنگی داشت و من او را چند ساعت پیش در موقع هجوم بالای کلبه دیده بودم. همینکه قایق بطرف ساحل بحر کت آمد آن دو نفر نیز جای خود را ترك نموده بیائین رفتند.

آفتاب پشت تپه دورین برنجی غروب کرد. بزودی همه جا را مه فرا گرفت و هوا تاریک شد. پیش خود فکر کردم که اگر بناست قایق را پیدا کنم نباید وقت را تلف نمایم. صخره سفید میان انبوه بوته ها بخوبی پیدا بود. اما رسیدن بآنجا و خزیدن میان بوته ها وقت زیادی لازم داشت. خلاصه وقتی باین صخره سخت رسیدم تقریباً شب شده بود. درست در طرف پائین يك گودالی پوشیده از گیاه و وسط آن چادر کوچکی که از پوست بز درست شده بود دیده میشد. بیائین بطرف گودی لغزیدم و کناره چادر را بالا زدم. قایق بن گان که از چوب سنگین و پوست بز ساخته شده بود در آنجا بود.

قایق خیلی کوچک بود حتی برای من. تصور نمی کردم يك آدم بزرگ تنه بتواند داخل آن جا گرفته برانند آن موفق شود. خوب حالا دیگر قایق را پیدا کرده بودم. شاید چنین خیال کنید که حالا بایستی بکلبه برگردم. اما نه. فکر تازه ای بخاطرم رسیده بود. میخواستم از تاریکی

جزیره گنج

شب استفاده نموده تا اسپانیولا قایق برانم، سپس لنگرش را برداشته در دریا رهایش کنم تا امواج بهر جا که ممکن است آن را بساحل برانند، زیرا آن روز صبح بعد از غلبه ما احساس کرده بودم که دزدان دریائی خیلی میل دارند سوار کشتی شده بروند و ما را در آن جزیره تنها بگذارند. برای جلوگیری از این اقدام فکر خوبی بود. حالا دیگر برای کسانی که در کشتی بودند قایقی باقی نمی ماند. چنین بنظر آمد که با در نظر گرفتن مختصر خطری میتوان این کار را انجام داد. در آنجا نشسته منتظر شدم که هوا کاملاً تاریک شود. با مقداری از نانی که برداشته بودم خود را سیر نمودم. برای انجام هدف من شب بسیار خوب و آسمان با ابرها پوشیده شده بود. همینکه آخرین روشنائی های غروب ناپدید شد و تاریکی کامل روی جزیره گنج را پوشاند قایق بن گان را بنوش کشیده از گودی بیرون آمدم. وقتی به اطراف خود نگاه کردم در میان حلقه تاریکی فقط دو نقطه روشن دیده میشد. یکی آتش بزرگی که دزدان دریائی در ساحل افروخته و دور آن مست کرده و نشسته آواز میخواندند. دومی شعله ضعیفی که میان هوای مه آلود دریا در کشتی سوسو میزد. روی شنهای مرطوب راه خود را بطرف ساحل پیدا کرده قایق را بطرف دریا پائین آوردم.

فصل بیست و سوم

باد و جریان

قایق بن گان برای کسی باندازه قد و قامت من کافی بود. اما قایق بخصوص و عجیبی بود که راندنش کار آسانی نبود. انسان هر گاری میکرد همیشه يك وری میرفت برای چرخیدن و دور زدن بسیار مناسب بود. یقین دارم اگر باد مساعد و جریان آب نبود هر گز نمی توانستم بکشتی برسم.

سرانجام کشتی در تاریکی شب مثل توده سیاه و هیولائی جلو چشم پیدا شد. بتدریج هر چه نزدیکتر میشدم شکاش واضح تر میگردد. عاقبت دستم را روی طنابی که آن را نگهداشته بود گذاشتم. با آنکه جریان آب آن را میکشید طناب آنرا سر جایش نگه داشته بود. يك ضربت چاقوی من بطناب کافی بود که اسپانیولا را آزاد و در آبهای دریا رها نماید. البته هر چه دور تر میرفت بهتر بود. اما فوراً بخاطرم رسید که بریدن طناب و یا ریسمان موقعی که محکم بسته شده است خطر دارد. احتمال داشت اگر اسپانیولا را فوراً آزاد میکردم آن قسمت از طنابی که رها میشد ضربتی بقایم زده و آنرا در دریا واژگون سازد. هنگامی که باین

مطلب فکر میکردم بادی وزید و اسپانیولا را بطرف جریان کشاند. با خوشحالی احساس نمودم که طناب میان دستم شل شد. فوراً تصمیم خود را گرفتم: چاقویم را برداشته بادنجان آن را باز نمودم و از وسط مشغول بریدن طناب شدم. اما هنوز کارم را تمام نکرده بودم که باز طناب سفت شد. از کار دست کشیده منتظر شدم که باریگر بادی بوزد و طناب کشتی را شل نماید. در طول این مدت از داخل کشتی صدا های بلندی می شنیدم. اما راستش را بخواهید فکرم بقدری مشغول کار خودم بود که باشکال بآن صداها گوش میدادم ولی حالا که بیکار شده بودم متوجه آن صداها شدم. یکی از کسانی که صحبت میکرد همان اسرائیل هاندس توپچی دزد دریائی معروف، فلینت سابق بود. آن یکی نیز مسلماً همان رفیق ما، با شب کلاه قرمز بود. هر دوی آنها مشروب خوار و هنوز هم مشغول نوشیدن عرق بودند. زیرا موقعی که بآنها گوش میدادم یکی با فریادی مستانه پنجره را باز نمود و چیزی بدریا انداخت که یقین داشتم غیر از بطری خالی چیز دیگری نبود. اما آنها نه تنها مست بودند بلکه چنین بنظر می آمد که هر دو عصبانی و خشمناک میباشند. با صدای بلند فحشهای رکیکی میدادند. حتم داشتم عاقبت این فحشها بضربه های چاقو خواهد کشید. اما هر دفعه که فحشها قطع میشد صدایشان مدتی آهسته بود تا اینکه دوباره شروع بداد و فریاد میکردند.

در ساحل آتشی که در کنار درختان برافروخته بودند با شعله های

جزیره گنج

بلند و پر حرارت میسوخت. یکی آوازمیخواند. از آن آوازه‌های سنگین قدیمی که مخصوص ملاحان بود. در طول مسافرت چند بار این آواز را شنیده بودم. حرفهایش بیادم افتاد که چنین بود :

«اگر مردی از گروهی زند، بماند در صورتیکه بیست و هفت نفر رفقایش به ته دریا بروند چه فایده دارد.»

بالاخره باد دوباره وزیدن گرفت و کشتی در تاریکی نزدیکتر شد. احساس نمودم که طناب دارد شل میشود. باید کشتی را محکم چاقو بقیه آنرا را قطع نمودم. با این عمل، خودم نیز تقریباً بطرف اسپانیولا کشانده شدم. در این موقع کشتی شروع به چرخیدن نمود. در جریان آب آهسته بدور خود میچرخید. مجبور شدم سخت تلاش و فعالیت کنم و الا هر دقیقه ممکن بود زیر کشتی بروم. سرانجام بزحمت خود را از همسایه خطرناک نجات دادم. همینکه آخرین دفعه خود را بعقب کشاندم دستم بر سمانی که از کشتی آویزان بود خورد، فوراً آن را گرفتم. خودم نیز درست نمیدانستم که چرا این کار را کرده‌ام. بهر حال وقتی ریسمان را میان دست خود دیدم مصمم شدم لااقل یکبار از پنجره‌ای که بالای سرم بود بداخل کشتی نگاه کنم. با دستهای خود طناب را چسبیده خود را بالا کشاندم. تقریباً با اندازه نصف تنه ام از قایق بالا رفته بودم که کاری بس خطرناک بود. دیگر سقف و قسمتی از داخل کشتی را میدیدم. در این هنگام کشتی و رفیق کوچکش همراه آن روی آبها میخیزیدند. در حقیقت بموازات آتشی که

در ساحل روشن بود رسیده بودیم.

امواج کوتاه آب دور کشتی زمزمه میکردند. عاقبت چشمانم را مقابل پنجره قرار دادم. نفهمیدم چطور شد که دیده بان متوجه نشد زیرا يك نظر کافی بود که مرا ببیند. در این لحظه در بالای قایقی که در زیر پاهایم مرتب در حرکت بود بی حرکت ایستاده دیدم که هاندس و رفیقش سخت بجان هم افتاده اند. هر یکی دست خود را روی گلوی دیگری گذاشته بود. دوباره خود را داخل قایق انداختم، کمی مانده بود که توی آب بیفتم. جلو چشمان خود غیر از این دو صورت سرخ و غضبناک که زیر چراغ دود آلود میخواستند بزدگی همدیگر خاتمه دهند چیز دیگری نمیدیدم. مدتی چشمانم را بستم که دوباره بتاریکی عادت کنند.

سرانجام در ساحل آن آواز غمگین پایان یافته بود. تمام افرادی که دور آتش بودند اکنون هم آواز شده این آهنگ معروف خود را میخواندند :

پاتزده مرد روی قفسه سینه يك مرد بیجان

یو. هو. هو. یو. یك بطری عرق

مست کن و خوش باش، بقیه را بعهده شیطان بگذار

یو. هو. هو. یو. یك بطری عرق

پیش خود فکر میکردم که در این لحظه عرق و شیطان دست بدست هم داده در داخل کشتی سخت دست بکار میباشند. اما ناگهان متوجه شدم

جزیره گنج

که قایق تکان خورد و بطرفی کج شد و راه خود را عوض نمود و بطور عجیبی بسرعتش افزوده شد. وقتی از بالای شانه ام نگاه کردم ناگهان قلبم فرو ریخت، زیرا آتش کنار ساحل درست در مقابلم قرار داشت. جریان آب کشتی را با قایق کوچولو که دور آن میرقصید بشدت به آن طرف برگردانده آهسته بطرف دریای آزاد براه انداخته بود. در این هنگام فریادهائی یکی پس از دیگری از کشتی بلند شد. صدای پاهای شتاب زده را میشنیدم. ملتفت شدم که این دو نفر دعوای خود را قطع نموده و فهمیده بودند که چه اتفاقی افتاده است. با تمام قد کف قایق دراز کشیدم و بدرگاه خدا دعا میکردم که مرا حفظ نماید. میدانستم همینکه بدریای آزاد برسیم دچار امواج خروشان خواهیم شد و بزودی این همه رنج پایان خواهد یافت. می توانستم مرگ را تحمل نمایم اما قدرت کشیدن انتظار آن را نداشتم. ساعتها همانطور در قایق دراز کشیده هر آن منتظر مرگ بودم. عاقبت گویا خستگی بدن بر تشوش فکر غلبه نمود و بخواب عمیقی فرو رفته بودم و در خواب خانه خود و مهمانخانه بن بو را میدیدم.

فصل بیست و چهارم

تایق چه شد

وقتی بیدار شدم هوا کاملاً روشن و روز شده بود. خود را در انتهای جنوب غربی جزیره گنج یافتم. آفتاب در افق بالا رفته بود اما هنوز هم پشت تپه دورین برنجی که در این قسمت از ساحل با صخره های تند و تیزی تا لب دریا میرسید از نظر من پنهان بود. دیگر تپه های «هاولبولین» و «میزنت ماس» نزدیک بودند. این تپه ها تیره رنگ و غریبان بودند و در قله آنها صخره هایی که چهارده تا پانزده پا بلندی داشت سر با آسمان کشیده و اطراف آن توده ای از سنگهای بزرگ افتاده بود. در حدود یک ربع کیلو متر از دریا فاصله داشتم. اولین چیزی که بخالم رسید پارو زدن بطرف ساحل بود. اما بزودی از این خیال منصرف شدم، زیرا امواج در کنار صخره هایی که بدریا افتاده بود بشدت بساحل میخورد. در پیش چشمم مجسم شد که اگر باین کار جرأت کنم چه عاقبتی خواهد داشت. شاید طعمه امواج شده جسمم روی این صخره های خشن پرتاب میشد. یا اینکه موقعی که میخواستم از این صخره ها بالا روم نیرو و موازنه خود را از دست میدادم. بعلاوه ممکن بود هنگام بالا رفتن از این صخره ها بعضی از

آنها از جای خود کنده شده بدريا بيفتند. خلاصه اين قمت از ساحل را برای کناره گرفتن خطرناك تشخيص داده اين فكر را چندان نپسندیدم. میدانستم كه كشتی بالاخره بطرف شمال كشانده خواهد شد لذا ترجیح دادم كه تپه ها و لبولین را پشت سر خود گذاشته سعی كنم در كناره دماغه كه بجنگل منتهی میشد قایق را با ساحل برسانم.

باد از پشت میوزید. امواج بالا رفته و سپس پائین آمده پراكنده میشدند. سعی میكردم كه در قایق نشسته پارو بزنم. اما قایق زیاد تكان میخورد. گاهی با فشار آب دماغه آن چنان بالا میرفت كه در موج بعدی از وارونه شدن آن باشكال جلوگیری میكردم. پیش خود گفتم خوب، برای اینکه بتوانم قایق را ثابت نگهدارم باید در كف آن دراز بكنم. هر موقع كه آب ملایمتر شود یکی دو پارو بزنم. بزودی این فكر را عملی نمودم و كف قایق دراز كشیدم. گاه گاهی می توانستم برای برگرداندن سرقایق بطرف ساحل مختصر فشاری بدهم. کاری بسیار مشكل و خسته كننده بود. مختصری پیش رفته به قسمت جلو آمده جنگل نزدیک شده بودم اما بفكرم رسید كه ممكن است بتوانم در همانجا پهلو گیرم. بطوری نزدیک ساحل شده بودم كه نوك سبز درختان را میدیدم كه با وزش باد تكان میخورند. دیگر مطمئن شده بودم كه بزودی باولین دماغه خواهیم رسید.

وقت و فرصتی پیش آمده بود كه بایستی بهر ترتیبی باشد خود را با ساحل برسانم، زیرا تشنگی خیلی آزارم میداد. تابش آفتاب از بالای سرم

و تشعشع آن روی امواج دریا باعث سردرد شده بود. ریزش آب دریا بسر و صورت و لباسهایم و خشک شدن آنها لب و لوجه ام را شور کرده و گلویم را میسوزاند. دیدن درختها در این نزدیکی دلم را از امید و آرزوها انباشته بو، اما امواج مرا بآن طرف دماغه کشاندند. همینکه چشمم با اولین خلیج افتاد فکرم عوض شد. درست در جلو من کمتر از نیم کیلو متر فاصله، اسپانیولا حرکت میکرد. مطمئن بودم که میتوانم به آن برسم اما چنان تشنه بودم که نمیدانستم از این پیش آمد خوشحال شوم یا ناراحت. قبل از آنکه بتوانم در این باره تصمیم بگیرم چنان دچار حیرت و تعجب شده بودم که مغزم از کار افتاد. غیر از نگاه و تعجب کردن کار دیگری نمیتوانستم بکنم، زیرا اسپانیولا بادبانهایش پر از باد بطرف شمال غربی در حرکت بود. ابتدا خیال کردم مردهائی که داخل آن بودند کشتی را بحرکت آورده میخواهند آن را بجای اولی خود برگردانند. اما بزودی راهش را تغییر داد و بطرف جنوب حرکت کرد. تصور کردم که آنها مرا دیده اند و میخواهند بمن دسترسی پیدا کنند. سرانجام کشتی رو بطرف باد چرخید و از حرکت افتاد. پیش خود گفتم دیوانه ها! هنوز هم باید مست باشند. فکر میکردم اگر کاپیتان اسمالت آنجا بود چگونه آنها را سر جای خود می نشاند.

بعد از مدتی کشتی چرخیده در جهت دیگری براه افتاد. خلاصه اسپانیولا به شمال و جنوب و مشرق و مغرب و بهر طرف میچرخید و هر دفعه

جزیره گنج

بادبانهایش پرو یا خالی از باد میشد. مطمئن شدم که کشتی از طرف



کسی راهنمایی نمیشود. پس آن مردها چه شده بودند؟ یا مست بودند،

جزیره گنج

یا اینکه آنجا را ترك نموده بودند. فکر کردم که اگر بتوانم بکشتی برسم ممکن است آنرا برگردانده بدست ناخدایش بپارم. از جای خود بلند شدم. آنچه امکان داشت نیروی خود را جمع آوری نموده بطرف اسپانیولا پارو زدم. یکبار چنان آب زیادی بداخل قایق آمد که مجبور شدم ایستاده و آبها را خالی کنم. اما در این ضمن لم کار را بیشتر بدست آورده بودم و میتوانستم میان امواج قایق را برانم. فقط گاه گاهی از اطراف آب بصورت می پاشید. حالا دیگر سرعت بکشتی نزدیک میشدم. هنوز هم کسی درعرشه آن پیدا نبود. فکر میکردم که یا کشتی را ترك نموده اند و یا اینکه آن مردها دریائین مست و لایعقل افتاده اند که میتوانستم آنها را هدف تیر قرار داده اختیار کشتی را بدست گیرم.

گاهی جریان باد کشتی را از من دور میکرد. سرانجام بخت بامن یاری نمود و برای مدت چند دقیقه باد آرام شد و اسپانیولا آهسته دور خود چرخید و بطرف من براه افتاد. هنوز هم پنجره آن باز و چراغ در روز روشن همچنان میسوخت. بآن خیلی نزدیک شدم و کمتر از صد متر فاصله داشتم که باد دوباره شروع بوزیدن نمود. بادبانهایش پر شد و در جای خود چرخ زنان جلومی آمد و سه ربع فاصله ای را که مرا از آن جدا می ساخت سرعت طی نمود. موج های سفیدی را که زیر آن غلغل میزدند میدیدم. از قایقی که در آن نشسته بودم جثه اش بنظر خیلی بزرگ می آمد. در این موقع بود که داشتم بفضیه پی میبردیم اما دیگر وقت و فرصت کمی داشتم.

جزیره گنج

در بالای یکی از موج ها بودم که کشتی بمن خیلی نزدیک شده بالای سرم قرار گرفت، بعجله با پای خود قایق را بعقب رانده بطرف بالا جهیدم و از یکی از طنابهای کشتی که آویزان بود چسبیدم و جای پائی برای خود پیدا کردم .

هنگامی که بی نفس از آنجا آویزان بودم از صدائی که از پائین برخاست متوجه شدم که قایق با کشتی تصادم نمود .
دیگر بدون اینکه راه فراری داشته باشم در اسپانیولا زندانی شده بودم .

فصل بیست و پنجم

پرچم را پائین کشیدم

خود را بالا کشانده وارد کشتی شدم. دو نگهبان آجا بودند. آنکه شب کلاه قرمز داشت با تمام قدروی زمین افتاده دندانهای سفیدش از میان لبانش پیدا بود و بازوایش بدو طرف دراز شده بود. اسرائیل هاندس بدیواره کشتی تکیه داده سرش روی سینه اش خم شده و دستهایش افتاده و باز و رنگ صورتش مانند شمع سفید بود. با هر تکان کشتی آنکه شب کلاه قرمز سرش بود بچپ و راست تلو تلو میخورد اما همچنان بازوایش بدو طرف گشوده و روی لبهایش تبسم ثابتی داشت که دندانهایش را نشان میداد. منظره وحشت آوری بود. با هر تکان هاندس بیشتر خم میشد و بتدریج چنان سرش توی بغلش فرو رفت که دیگر غیر از دو گوش چیزی از صورتش را نمیدیدم. در آن لحظه متوجه شدم که در اطراف هر دو لکه های بزرگ و تیره رنگ خون کف عرشه کشتی را رنگین نموده است. دیگر مطمئن شده بودم که هر دو همدیگر را کشته اند. هنگامی که مبهوت ایستاده این منظره را تماشا میکردم ناگاه اسرائیل هاندس ناله کنان خود را بالا کشید و سعی نمود که خود را جا بجا کند. این ناله علامت ضعف

و درد شدیدی بود.

دیدن آن وضع که دهانش باز و لبهایش آویزان بود قلبم را ناراحت و متأثر ساخت. اما همینکه بیاد حرفهائی که از چلیک سیب شنیده بودم افتادم بزودی آن احساسات از بین رفت. با صدای بلند گفتم: - آقای هاندس! بکشتی آمده‌ام.

او آهسته پلکانش را باز نمود و چشمانش را گرداند. اما چنان دچار ضعف شده بود که حتی نمی‌توانست تعجب خود را نشان دهد. تنها حرفی که زد این بود «عرق!...»

دیدم که وقت می‌گذرد بعجله پائین رفتم.

اطاق پائین منظره تماشائی داشت. تمام جاهای بسته را شکسته و گشوده، همه چیز را خرد و خراب کرده بودند بخیال اینکه نقشه را پیدا کنند. کف اطاق از کثافت پوشیده بود. روی دیوارهای سفید اثر دستها و انگشتهای کثیف نمایان بود. با هر حرکت کشتی دوجینها بطری خالی عرق باینطرف و آنطرف قل می‌خوردند. یکی از کتابهای دکر همچنان باز روی میز دیده میشد که نصف صفحات آن را بنظمم برای روشن کردن چیق‌های خود پاره نموده بودند. در وسط اینها چراغ دود آلود روشنائی ضعیفی باطراف پخش میکرد. یک بطری را که ته آن مقداری عرق باقی مانده بود برای هاندس پیدا کردم. برای خودم نیز قدری نان و میوه و یک تکه پنیر برداشته آنها را همراه خود بالا بردم. پس از آنکه از چلیک

جزیره گنج

بمقدار کافی آب آشامیده و رفع عطش نمودم عرق را به هاندس دادم. بطری را سرکشید و تقریباً باندازه یک چهارم را آشامید و گفت :

- بله ، لعنت بر شیطان ! خیلی بعرق احتیاج داشتم.

در گوشه ای نشسته مشغول خوردن غذا شدم و در ضمن گفتم :

- آیا خیلی درد میکشی ؟

مانند سگی زوزه کنان گفت :

- ایکاش این دکتر الآن در کشتی بود. فوراً خوب میشدم . اما

می بینی که خیلی بد بخت هستم و درد من اینست که ...

اشاره به شب کلاه قرمز نمود و گفت :

- این پسر مرد و راحت شد. خوب ! تو از کجا باینجا آمده ای ؟

- خوب. آقای هاندس ! باینجا آمده ام که کار کشتی را بعهده گیرم.

شما باید بنظر ناخدای کشتی بمن نگاه نموده دستوراتم را اجرا کنید.

نگاه غضب آلودی بمن انداخت و چیزی نگفت. بگونه هایش مختصر رنگی

برگشته بود، باوجود این هنوز هم خیلی بیحال و بنظر سخت بیمار

مینمود. در هر حرکت کشتی سعی میکرد خود را جا بجا کند. بحرف خود

ادامه داده گفتم :

- آقای هاندس ! نمی توانم این پرچم دزدان دریائی را بالای دکل

بینم. با اجازه شما آن را پائین خواهم آورد. سپس پرچم آنها را پائین

جزیره گنج

کشیده به گوشه ای انداختم. در حالیکه کلاه خود را میچرخاندم فریاد کشیدم زنده باد شاه! دیگر به فرمانروائی کاپیتن سیلور خانمه داده شد.

هاندس سرش روی سینه اش خم بود و نگاه تند و تیزی بمن انداخت و گفت:

— تصور میکنم... کاپیتن هاو کینس! تصور میکنم که حالا دیگر میخواهید بساحل برگردید. اینطور نیست؟ آیا میتوانیم قدری با هم حرف بزنیم.

— چرا! البته. با کمال میل آقای هاندس! هرچه میخواهی بگو! دوباره سر جای اولی برگشته مشغول خوردن غذای خود شدم. در حالی که بجسد بیجان آن مرد اشاره میکرد گفت:

— اسم این مرد «اوبرین» و یکنفر ایرلندی متقلب بود. من و این مرد عهده دار شده بودیم که کشتی را برگردانیم. حالا او مرد. نمیدانم دیگر چه کسی کشتی را خواهد راند. اگر من بتو نگویم که چکار باید بکنی مسلماً نخواهی توانست آن را برانی. حالا نگاه کن! اگر بمن غذا و مشروب کافی بدهی و با یک دستمال کهنه زخمم را ببندی بتو خواهم گفت که چگونه آن را برانی.

البته این کار منصفانه است. اینطور نیست؟

گفتم یک چیز باید بتو بگویم دیگر نميخواهم بجای اولی

بر کردم یعنی میخوام بطرف خلیج شمالی رفته کشتی را در آنجا بگذارم. گفت برای اینکه میخواهی خاطر جمع باشی. چرا؟ بالاخره دیوانه که نیستم میفهمم که مقصود تو چیست و چکار میخواهی بکنی. نمی فهمم؟ من هم شانس این کار را داشتم اما اکنون آن را از دست دادم و حالا دیگر بدست تو افتاده. خلیج شمالی گفتی؟ حالا دیگر من اختیاری از خود ندارم. لعنت بر شیطان! بتو کمک خواهم کرد که هر جامیل داشته باشی، تاجه‌نم آنرا برانی. خوب، آنطور که بنظرم رسید این اقدام من خیلی بی معنی نبود. دو بدوبا هم قرار داد بسته بودیم. در مدت سه دقیقه اسپانیولا را جلو باد باسانی بطرف ساحل جزیره گنج میراندم. امید داشتیم که تا بعد از ظهر به نقطه شمالی خواهیم رسید و قبل از اینکه دریا بار دیگر طوفانی شود ما در خلیج شمالی در جای امنی خواهیم بود. خیلی خوشحال بودم. طبقه پائین رفته از صندوق خود دستمال ابرشمنی را که از مادرم داشتم بیرون آوردم. با این دستمال و با کمک خود هاندس، زخم بزرگی را که در ساق پایش داشت بستیم. پس از آنکه قدری غذا خورد و دوسه جرعه عرق آشامید حالت خیلی بهتر شد و توانست سر جای خود بنشیند و با صدای بلند تری حرف بزند. بکلی آدم دیگری شده بود. از موقعیت تازه‌ای که بدست آورده بودم و از هوای روشن و آفتابی خیلی خوشحال و سر کیف بودم. حالا دیگر مقدار کافی آب برای آشامیدن و خوراکی داشتم. ترس من از اینکه رفقایم بعلت ترك نمودن آنها ملامت خواهند کرد در

برای این موفقیت بزرگی که تازه نصیب شده بود بکلی ازین رفت. فکر میکردم دیگر آرزوئی ندارم اما نگاه های شربار هاندس که دنبالم در حرکت بود و مثل اینکه داشتند بمن میخندیدند و مشاهده همان تبسم مسخره آمیز که ضمن کار کردن من روی لبانش ایجاد میشد ناراحتم میکرد.

فصل بیست و ششم

اسرائیل هاندس

آب دریا هنوز موج زیادی داشت و ما نمی توانستیم کشتی را داخل خلیج راهنمایی کنیم. هر دو ساکت نشسته مشغول خوردن غذا شدیم. سرانجام هاندس چنین گفت:

— کاپیتان! دوست قدیمی ام او برین هنوز هم اینجا افتاده است. اگر او را بدریا میانداختی خوب میشد. گفتم:

— من نمیخواهم برای انجام این قانونهای مهمل بخود زحمت دهم و نمیخواهم در جابجا کردن آن هیچگونه سرزنشی نصیبم شود. او گفت:

— اما فکر نمیکنم که این منظره خوبی باشد. اینطور نیست؟ گفتم:

— من بآن اندازه قوی نیستم. بعلاوه از این مأموریت خوشم نمیآید. همانجا که افتاده است باشد عیبی ندارد.

او گفت:

— این کشتی! این اسپانیولا! از روزی که من از برستول قدم

بدرون آن گذاشتم برای ملاحان بدشگون بوده روی این کشتی خیلی ها ازین رفته اند. حالا او برین هم اینجا افتاده و مرده است. اینطور نیست؟ خوب حالا چه بگویم؟ من هرگز در مدرسه نبوده ام. میخواهم مطلب بر من روشن شود. آیا فکر میکنی مرد بیجانی که مرده است ممکن است دوباره زنده شود؟ گفتم:

— آقای هاندس شما میتوانید جسم را بکشید اما نمیتوانید روح را از بین ببرید. این مطلب را بدانید که الآن او برین در دنیای دیگری است و شاید از آنجا بماند نگاه میکند.

— آه... این خود یک نوع بدبختی است. پس معلوم میشود که کشتن مردم وقت تلف کردن است. اما از روی آنچه که تا حال دیده ام چندان بارواح اهمیت نمیدهم. میدانم که آنها بمن آزار نخواهند رساند جیم! خوب تا حال آزادانه صحبت کردی. اگر پائین رفته يك... خوب يك... لعنت بر شیطان! اسمش یادم نمی آید خوب يك بطری شراب بیاوری خیلی ممنون خواهم شد. جیم! این عرق برای سردرد من خیلی مؤثر است.

حرفهای اسرائیل هاندس بنظرم چندان عادی نیامد. مثلا فکر ترجیح دادن شراب بعرق از طرف او برای من کاملا باور نکردنی بود. او بجهتی که علتش را نمیدانستم میخواست مرا پائین فرستاده تنها بماند. این مطلب خیلی واضح بود. هرگز چشمانش بروی من نگاه نمیکرد و بطرف بالا و پائین در حرکت بود. گاهی با آسمان نگاه میکرد و گاهی

جزیره گنج

بجسد بی جان او برین چشم میدوخت و در تمام این مدت آنی تبسم از لبانش دور نمیشد. گاهی زبانش را با وضع کربهی بیرون میآورد. حتی بچه‌ای هم میتوانست بفهمد که او قصد دارد حیلۀ ای بکاربرد.

فوراً باو جواب دادم. مثل اینکه متوجه چیزی نشده، بشم زیرا با چنین مردی انسان بایستی چنین وانمود کند که چیزی ندیده و نفهمیده است. گفتم:

— قدری شراب خواستی؟ بسیار خوب. قرمز میخواهی یا سفید؟ گفت:

— فکر میکنم در صورتی که مقدارش کافی و قوی باشد هر دو برایم یکسان است. گفتم:

— خیلی خوب شراب قرمز خواهم آورد. آقای هاندس! اما میدانی که باید عقبش بگردم تا پیدا کنم.

سپس تا آنجا که ممکن بود با سرو صدا از پله‌ها پائین رفتم و فوراً کفشهایم را درآوردم. آهسته بطرف پله‌های مقابل دویده بالا آمدم و بواسطی از آن طرف سرم را بیرون آورده نگاه کردم. میدانستم که هرگز انتظار نخواهد داشت که مرا در آن طرف ببیند. خیلی احتیاط میکردم. فهمیدم که تریس و واهمه من کاملاً بجا بود. او روی دستها و زانوانش بلند شد. پیدا بود که ساق پایش خیلی دردمی‌کند زیرا با هر حرکتی ناله‌اش بلند میشد.

آهسته بطرف جلو شروع بخزیدن نمود. چاقوی درازی که از خون رنگش تغییر یافته بود از جای پنهانی اش در لای طناب ها بیرون آورد. لحظه ای بدان نگاه کرد و سپس تیزی نوکش را روی دستش امتحان نمود و بمجمله آن را زیر کت خود پنهان ساخت و دوباره بجای اولی خود برگشت.

آنچه که لازم بود فهمیدم. یعنی اسرائیل میتواند حرکت کند و حالا دیگر مسلح بود. اگر از بابت من ناسراحت بود فوراً میتواند مرا سربه نیست کند. اما بعد میخواست چکار کند گفتنش از عهده من خارج بود. شاید میخواست سعی کند از خلیج شمالی یکر است بطرف ساحل که رفقایش در آنجا بودند برود. یا اینکه میخواست توپهای کشتی را بکار انداخته باینوسیله رفقایش را بکمک بطلبد. بهر حال مطمئن بودم در یک چیز میتوانم باو اعتماد داشته باشم یعنی تا آنجا که منافع ما مشترک بود. یعنی هر دو مایل بودیم که کشتی را بداخل خلیج جای امن و محفوظی ببریم. با این ترتیب در موقع خود رفقایش با مختصر تلاش و خطر کم میتوانند سوار آن بشوند. متوجه شدم که تا خاتمه این عمل زندگی من از خطر مصون خواهد بود.

در این موقع که مغزم مشغول تجزیه و تحلیل مطالب بود بدنم نیز کار میکرد. دوباره پائین رفته باطاق برگشتم و کفشهایم را پوشیدم. یک شیشه شراب بدست دوباره بالا رفتم. هاندس همچنانکه او را گذاشته ورفته بودم

سر جایش بود. چشمانش مثل اینکه از شدت ضعف و تابش نور آفتاب نیم بسته بود. با وجود این هینکه بالارسیدم چشمانش را باز نمود. در بطری رامثل کسی که همیشه عادت باین کار دارد عوض باز کردن شکاند. بعد از مدتی سکوت گفت:

— آه... جیم! جیم! بدون شك دارم بجایگاه ابدی خود میروم. گفتم:

— خوب. من اگر جای شما بودم مانند کسانی که از مکافات خدا ترسی بدل راه می دهند مشغول راز و نیاز و دعا میشدم. فریاد کنان گفت:

— آخر چرا؟ بگو بینم چرا؟

— تو چند لحظه پیش راجع بمرگ از من سؤالانی میکردی. خوب میدانی که میان شرارت و دروغ و خون زندقگی کرده ای. همین الان مردی را که کشته ای زیر پایت دراز کشیده. باز هم از من میپرسی که چرا. آقای هاندس! بحق خدا دلیلش همین است.

داشتم باحرارت صحبت میکردم و در عین حال بچاقوی خونی که در جیب کتش بقصد جان من پنهان ساخته بود فکر میکردم. او هم پس از آنکه قدری شراب نوشید باابهتی که از او بعید مینمود شروع بصحبت کرد و چنین گفت:

— سی سال تمام در دریاها گشتم. چه چیزهای خوب و بد، خوبتر و بدتر، هوای آرام و طوفانی، بیرون کشیدن اندوخته ها و غنیمت ها. چکاچاک

جزیره گنج

شمیرها و چاقوها. چه چیزها که ندیده‌ام. اما این را هم بتو میگویم هرگز ندیدم که از خوبی خوبی برآید. کسی که اولین ضربت رامیزند برنده است. مرد بیجان نمیتواند گاز بگیرد. اینهاست نظر من. آمین...

ناگهان آهنگ صدا و رفتار خود را تغییر داد و چنین گفت :

— اینجا نگاه کن! ما بقدر کافی همدیگر را گول زده‌ایم. کاپتن هاو کینس! حالا باید دستورات مرا اجرا کنی. ما باید کشتی را یکر است بداخل خلیج ببریم.

در حدود دو کیلومتر بیشتر راه نداشتیم. اما مدخل این خلیج شمالی خیلی تنگ و راه سخت و خطرناک بود. ولی اسرائیل هاندس بکار خود مسلط بود و دستورات عالی میداد که بدون معطلی فوراً اجرا میکردم. سواحل خلیج شمالی پر از درخت و جنگل بود. درست در انتهای جنوبی دماغه در مقابل ما بقایای يك کشتی شکسته را دیدیم. کشتی بزرگی بود اما مدت زیادی آنجا مانده بود. بوته‌هایی در آن روئیده و گل داده بود و منظره بس غم انگیزی را تشکیل میداد. ولی معلوم میشد که خلیج خیلی ساکت و آرامی است. هاندس گفت :

— آنجا را نگاه کن. برای ایستادن يك کشتی جای بسیار مناسبی است. از هر طرف با درختها احاطه شده. جای بسیار محفوظ و ته دریا هم با شن نرم و صاف شده است. گلها مثل يك باغچه روی کشتی کهنه روئیده‌اند. گفتیم :

- حالا که داخل خلیج شدیم کشتی را چگونه دوباره بیرون خواهیم آورد؟ گفت:

- خوب. باین ترتیب: طنابی را از زیر آب کم عمق ساحل گذرانده از آن درختهای بلند و قطور باید حلقه کرد. وقتی آب بالا میاید کافست که انسان طناب را بشدت بکشد و سپس رها کند. طبیعی است که کشتی آهسته لغزیده بیرون میآید. خوب پسر حالا حاضری! داریم نزدیک میشویم. هاندس پشت سر هم فردان دیداد و من بسرعت انجام میدادم. اسپانیولا روی آبهای آرام بطرف ساحل پر درخت میخزید. از شدت علاقه و هیجان کاری که بعهده داشتم مواظب بودن هاندس از یادم رفته بود. خیلی دلم میخواست کشتی در کنار روی شنهای نرم قرار گیرد، خطری را که بالای سرم آویزان بود بکلی فراموش کرده بودم. بکناره کشتی خم شده به آب نگاه میکردم. ممکن بود بدون اینکه بتوانم کوچکترین تلاشی در دفاع از خود بکنم با سروکله به آب بیفتم. ناگاه وحشتی بر من عارض شد و فوراً سرم را برگرداندم. شاید صدائی از پشت سر خود شنیده بودم. شاید هم با گوشه چشم نزدیک شدن سایه او را دیده بودم. اما همینکه بعقب برگشتم هاندس در حالی که چاقوی بازی در دست راست داشت نصف راه را تا من طی کرده بود و وقتی چشمانمان بهم تصادف نمود هر دو فریاد کشیدیم. فریاد من از شدت وحشت و ترس و فریاد او نعره حیوانی غضب.

جزیره گنج -

آلود بود. همان آن خود را روی من انداخت، اما فوراً بکناری جهیدم. و او بزمن افتاد. قبل از آنکه خود را جمع آوری کرده بلند شود از جایی که مرا گیر انداخته بود نجات یافته در امتداد عرشه کشتی شروع بدویدن نمود. او برگشته داشت یگراست دنبال می‌آمد. ایستاده طیانچه را از جیم بیرون کشیده با خونسردی او را هدف قرار دادم اما باروت خیس شده بود و طیانچه آتش نشد. از این اهمال بر خود لعنت فرستادم که چرا آن را قبلاً دوباره پرنکرده بودم. خوشبختانه از آنجائی که او ساق پایش زخمی بود نمیتوانست سرعت حرکت کند. موهای سرش روی صورتش افتاده و صورتش نیز از خشم و غیظ بکلی سرخ و کبود شده بود.

دیگر وقت نداشتم که طیانچه دیگر را امتحان کنم. بعلاوه اطمینان داشتم که کار بی فایده است. فقط يك چیز را بطور آشکار میدانستم که نبایستی جلو او مستقیم حرکت کنم زیرا ممکن بود مرا دوباره در انتهای کشتی در گوشه ای بگیرد اندازد و با ضربت چاقوی خونینش بزند گوی ام خاتمه دهد. در جای خود ایستادم. متوجه شد که قصد دارم برگشته از پهلویش رد شوم. او نیز ایستاد. وقتی بطرفی حرکت میکردم او نیز بدان طرف حرکت میکرد. درست مثل بازی بود که وقتی کوچک بودم روی صخره ها با رفا آن بازی را میکردم. اما آنوقت ها هیچگاه قلبم اینجور با این شدت نمیزد. از آنجائی که این بازی مخصوص پسر بچه ها بود میتوانستم با مرد ملاحی

جزیره گنج

که يك پایش نیز زخمی بود بخوبی این بازی را ادامه دهم. باینجهت نه تنها جرأت خود را بازیافته بودم بلکه در ضمن افکار خود را جمع آوری نموده بمعاقت کار میاندیشیدم. متوجه شده بودم که هر اندازه بخواهم میتوانم باین بازی ادامه دهم ولی سرانجام امیدی برای رهائی خود نداشتم. اما هنگامی که وضع باین منوال بود ناگاه اسپانیولا بخاك نشست. مثل اینکه ضربتی خورده باشد بطرفی خم شد و ما هر دو بر زمین افتاده تقریباً پهلوی هم، کنار جسد بیجان مرد شب کلاه قرمز که هنوز هم بازوایش باز بود غلطیدیم. او نیز پشت سر ما در جای خود میلغزید. بقدری ما بهم نزدیک شده بودیم که حتی یکبار سر من بشدت پیاپی هاندس تصادف کرد و دندانهایم بهم خورد. با وجود این ضربت اولین کسی که سر پا ایستاد من بودم زیرا هاندس گرفتار جسد مرده شده بود.

ناگهان اینجور خم شدن کشتی دیگر جائی برای دیدن ما باقی نگذاشته بود. در این هنگام چیزی باقی نمانده بود که دشمن مرا دستگیر کند. فوراً فکری بخاطرم رسید. با يك جهش خود را به عمودهای کشتی رساندم. بادستهایم يك بيك چسبیده میان بادبانها بالا رفتم. حرکات چابك و سریع مرا حفظ کرده بود. چون چاقویی را که بسوی من انداخت باندازه نیم متر پائین تر افتاد. همچنانکه بالا میرفتم اسرائیل هاندس با دهانی باز و صورتی درهم رفته در زیر ایستاده بود و با خشم و غضب مرا مینگریست. حالاً دیگر لحظه‌ای بیش فرصت نداشتم و نمی‌بایستی وقت را تلف

کنم. دوباره طیانچه‌هایم را با گلوله پر کردم و مشاهده این عمل برای هاندس ضربت بزرگی بود. زیرا میدید که ورق بر علیه او برگشته‌است. یکی دو دقیقه بعد او نیز با زحمت و اشکال زیاد شروع کرد از تیر به بالا آمدن. چاقویش زامیان دندانهایش گرفته بود. دیگر نمیتوانست از دردی ناله کند. او هنوز يك سوم فاصله را طی نکرده بود که من کار خود را تمام کردم و بهر يك از دستهای خود طیانچه‌ای گرفته بطرف او نشانه رفتم و گفتم:

— هاندس اگر يك قدم بیشتر برداری آتش خواهم کرد. سپس با تبسمی استهزاء آمیز بحرف خود ادامه داده گفتم:

— میدانی که اجساد بی جان نمیتوانند گاز بگیرند!...

او ناگهان در جای خود ایستاد. از صورتش پیدا بود که در فکر چاره‌است. سرانجام بحرف آمد. برای اینکه بتواند صحبت کند چاقورا بدست گرفت اما حرکتی نمیکرد و گفت:

— جیم! بنظم باید باهم قرارداد صلح ببندیم. یقیناً من ترا گیرم. فی‌آوردم ولی این چیه شدن کشتی کار را خراب کرد. عجب آدم بدشانسی هستم. گمان میکنم باید دوباره پرچم را پائین بکشم. آخر برای کسی همچون من که ملاح کهنه کاری است تابع شدن بيك پسر خيلي سخت است جیم!...

بالذت بحرفهای او گوش داده تبسم میکردم. عیناً شبیه میمونی

بالای سقف خوشحال و سرکیف بودم. اما ناگهان دریك نفس دست راستش تا عقب شانه بالا رفت، صدائی شبیه طنین تیر کمان به هوا برخاست. ضربتی و بلافاصله درد شدیدی احساس نمودم. با چاقویش شانه‌ام را به عمود کشتی دوخته بود. تحت تأثیر درد شدید و وخامت موقعیت، بدون اراده و بدون اینکه درست هدف گیری کنم از هردو طپانچه‌ام تیر در زفتم و سپس از دسته‌هایم رها شدند، اما آنها آنها بزمین نیفتاده بودند بلکه در آن موقع هاندس با فریاد خفدای از تیری که چسبیده بود جدا شد و با سر به ته آب فرو افتاد.

فصل بیست و هفتم

خاتمه جنگ

همانطور که بخاطر دارید کشتی همچنان يك طرف چپه شده بود، و این کار باعث گردید که هاندس يك راست توی آب بیفتد. ابتدا درحالی که خونس با آب مخلوط شده بود بالا آمد و بعد برای همیشه به پائین فرو رفت. وقتی آب از حرکت افتاد در قسمتی که کشتی سایه افکنده بود، جسد او روی شنهای صاف بطور آشکار دیده میشد. یکی دو ماهی بالای جسدش مشغول شنا بودند. در روشنائی آب گاهی چنین بنظر میآمد که جسد دارد حرکت میکند و مثل اینکه میخواهد بلند شود. اما یقین داشتم که مرده است زیرا هم تیر باو اصابت کرده بود و هم از آن ارتفاع بیائین افتاده بود. در همانجائی که میخواست مرا بکشد جسد نحس طعمهای برای ماهیها شده بود.

در اینموقع که دیگر از این قضیه اطمینان پیدا کرده بودم احساس نمودم که حالم دارد به-م میخورد. خون گرم از پشتم و از روی سینه ام بیائین میریخت. چاقو از جائی که مرا به تیر درخته بود مانند آهن داغی تنم را میسوزاند. حالا دیگر تنها از این درد در عذاب نبودم بلکه از آن

میترسیدم که خود من نیز از آنجا به ته آب کنار هاندس بیفتم. چنان محکم تیر را چسبیده بودم که ناخنهایم بکلی سفید شده بود. چشمانم را بستم که خطر را نبینم. عاقبت توانستم خود را جمع آوری نمایم. کمی در فکر آرامش حاصل شد. اولین کاری که بایستی میکردم بیرون کشیدن چاقو بود. نمیدانم از اینکه خیلی سفت به تیر فرو رفته بود یا اینکه جراثش را نداشتم فکر اقدام باین کار بدنم را بلرزه در آورد. اما همان لرزش و حرکت کار خود را کرد. باین معنی که چاقو میان گوشت و استخوان فرو زرفته بلکه در بالای شانهام فقط قسمتی از پوست را به تیر دوخته بود. با تکان خوردن تنم پوست پاره و از تیر جدا شدم و آهسته بیابین خزیدم. سپس بطبقه پائین کشتی رفته زخم خود را بستم. البته خیلی خون از بدنم رفته بود ولی زخم عمیق و خطرناک نبود.

پس از انجام این کار نگاهی باطراف خود کردم. حالا دیگر کشتی مال من شده بود. بایستی آن را از آخرین مسافرش، از جسد این مرد پاک میکردم. از کتش مانند کیسه گندمی چسبیده با تمام قوا بالا کشیدم و بعد از کنار کشتی او را پائین انداختم. شب کلاه قرمزش روی آب مانده و تکان میخورد. همینکه آب آرام شد دیدم که هاندس اسرائیل واو ته آب پهلوی هم افتاده اند. سرش مقابل زانوان مردی که او را کشته بود قرار داشت. ماهیها با شتاب دور آنها شنا میکردند.

حالا دیگر در کشتی تنها بودم و آفتاب داشت غروب میکرد. درختها

جزیره گنج

طرف مغرب در ساحل روی آبها سایه افکنده بود. بعجله همه چیز را در کشتی مرتب نمودم. موقعی که کارم تمام شد سایه درختان روی تمام خلیج



را پوشانده بود. آخرین اشعه خورشید از لای برگهای درختها گذشته

جزیره گنج

به گاهائی که روی کشتی شکسته روئیده بود منعکس شده آنها را مانند گوه‌های درخشنده زیبا و پر نور جلوه میداد.

هوا داشت سرد میشد. آب‌های خلیج بطرف دریا کشیده شد. کشتی نوبی‌شنها فرو رفته جابجا گردید. از طنابی پائین رفته خود را آهسته بندریا انداختم. آب بزحمت تا سینه‌ام میرسید. موقعی که آفتاب بکلی از نظر ناپدید شد و باد ساقه درختان را حرکت داده و خش خش برگها شنیده میشد قدم بساحل گذاشتم. دیگر غیر از آنکه خود را بکلبه رسانده آنچه را که انجام داده بودم به آنها حکایت کنم خیال دیگری نداشتم. شاید از اینکه بی‌خبر آنها را ترك گفته بودم سرزنش میکردند اما بدست آوردن اسپانیولا برای آنها جواب کافی بود. امیدوار بودم که کاپیتان اسمالت مرا از این کار تحین و تصدیق خواهد نمود که وقت را بیهوده تلف نکرده‌ام. همچنانکه پیش میرفتم بجائی که بن‌کان را دیده بودم رسیدم. بادقت اطراف خود را می‌پائیدم دیگر هوا بکلی تاریک شده بود. هنگامی که میان دو تپه نگاه کردم در آسمان انعکاس سرخ شعله‌های آتشی را دیدم. چنین بخیال رسید که رفقایم که در جزیره بودند آتش‌بزرگی افروخته دور آن نشسته اند و دارند غذا می‌پزند. اما از اینکه تا این اندازه بی احتیاط رفتار میکردند در شگفت بودم، زیرا حالا که من از اینجا میتوانستم آتش را ببینم لابد از نظر سیلور و رفقایش نیز پنهان نمی‌ماند.

ماه بالا آمد و در تشخیص دادن راه بمن کمک کرد. بقیه راه را گاهی

دوان دوان و گاهی افتان و خیزان سرعت طی کرده بکلبه نزدیک شدم و سرانجام بکنار نرده ها رسیدم. انتهای غربی محوطه هنوز هم با نور ماه روشن بود و اما بقیه مثل خود کلبه در تاریکی قرار داشت و نور ماه مانند نوار نقره‌ای دور آن را احاطه کرده بود. در آن طرف کلبه آتش همچنان روشن و توده های هیزم باخگرهای فروزنده‌ای مبدل شده بود. جنبنده‌ای در آنجا حرکت نمیکرد و غیر از وزش باد صدای دیگری شنیده نمیشد. در حالی که وحشتی بدلم نشسته و غرق تعجب بودم سر جای خود ایستادم، زیرا بنا بدستور کاپیتن رسم ما این نبود که آتش بزرگی روشن کنیم. خیلی نگران شده بودم که شاید درغیاب من اتفاقات سوئی افتاده است.

از انتهای شرقی درجائی که کاملاً سایه و تاریک بود داخل محوطه شده روی دستها و زانوهایم بدون سر و صدا بطرف کلبه خزیدم. هرچه نزدیکتر میشدم قلبم باز تر و روشن تر میشد. با آنکه صدای ناخوش آیند و ناراحت کننده‌ای بود و در سایر اوقات اغلب از آن شکایت داشتم اما حالا در دل شب این صدای نفس کشیدن و خر و پف رفقایم هنگام خواب مثل آهنگ دلنشینی گوشه‌ایم را مینواخت.

در این بین از یک چیز بیشك افتادم و اوقاتم تلخ شد که چرا آنها باین لاابالی گری از کلبه نگهبانی میکردند. اگر سیلور و رفقایش در این موقع بجای من باینجا می آمدند تا فردا صبح کسی در اینجا زنده نمی ماند. فکر کردم شاید کاپیتن که زخم برداشته بود حالش بدتر شده است و باز نفس

جزیره گنج

خود را سرزنش میکردم که چرا در چنین موقع حساسی رفقایم را با این عده کمی که داشتند ترك نموده و رفته‌ام.

در این موقع بدر کلبه رسیده آهسته بآهسته باند شدم. داخل آن در تاریکی مطلق فرو رفته بود و قادر نبودم چیزی را ببینم. اما صدای نفس کسانی که بخواب عمیق فرو رفته بودند همچنان شنیده میشد، بعلاوه گاهگاهی يك صدای کوتاهی مانند نوك زدن پرندهای بگوش میخورد که هر چه فکر میکردم معنای آن را نمی فهمیدم. بازوهایم را جلو گرفته وارد کلبه شدم. با خنده بی صدائی پیش خود گفتم بجای خودم رفته میخوابم و فردا همینکه آنها مرا در جای همیشگی ام ببینند تماشا کردن صورتهای وارفته و دهانهای گشاده آنها خالی از تفریح نخواهد بود.

پایم به ساق پای یکی از کسانی که خوابیده بود خورد. آن شخص بدون اینکه بیدار شود در جای خود غلط خورد. اما ناگهان صدای تیز و بلندی برخاست و لایق قطع فریاد میکشید: هشت تیکه... هشت تیکه... هشت. هشت. هشت تیکه...

مانند چرخش سنگ آسیا بدون وقفه این فریاد تکرار میشد. اووه... «کاپیتان فلینت» طوطی سبزرنگ سیلور بود. پس صدای نوك زدن به میله‌های قفس مال او بود. معلوم میشد که او از هر انسانی بهتر میتواند نگهبانی کند زیرا هم او بود که ورود مرا بآنها خبر میداد.

دیگر فرصتی نداشتم که خود را جمع آوری کنم. با فریاد های

جزیره گنج

طوطی کسانی که خوابیده بودند بیدار شده ، از جای خود جهیدند. سیلور فریاد کنان گفت :

— چه خبر است؟ میخواستم عقب برگشته فرار کنم اما با کسی تصادم کردم و بعقب، درست میان بازوان یکنفر دیگر افتادم. او مرا محکم چسبید و نگهم داشت.
سیلور گفت :

— دیک روشنائی بیار ! در همان آن کی از کلبه بیرون رفت و بزودی با یک چراغ برگشت.

فصل بیست و هشتم

جایگاه دشمن

شعله زرد چراغ بمن نشان داد که تا چه اندازه ترس من بجا بوده و بحقیقت پیوسته است. دزدان دریائی کلبه چوبی و آنوقه را بتصرف خود درآورده بودند. گوشت و نان مثل سابق سر جای خود بود. وقتی اثری از زندانیان در آنجا ندیدم وحشتم بیشتر شد. این فکر بخاطرم رسید که همه آنها را کشته اند. از ته قلب متأسف بودم که چرا من آنجا نبودم که با اتفاق آنها بمیرم.

عده دزدان از شش نفر تجاوز نمیکرد. غیر از آنان کسی زنده باقی نمانده بود. اینك پنج نفر آنها سرپا ایستاده بودند و نفر ششم روی آرنج بلند شده صورتش مانند گچ سفید و با کهنه خونی سرش را بسته بود و نشان میداد که چندی نمیگذرد که زخم برداشته است. بیادم افتاد که صبح پیش مردی تیر خورده به عقب برگشته میان جنگل فرار کرده بود. چنین حدس زدم که باید او باشد.

طوطی روی شانه جون سیلور نشست. این حیوان بیش از سابق با نشاط و موقر بنظر می آمد. مقداری از پرهایش کنده شده بود. سیلور گفت:

جزیره گنج

- خوب، جیم هاو کینس اینجا است!.. یقیناً خواست دیدنی از ما بکند. خوش آمدی! خیلی ممنون شدم.

او روی چلیکی نشست مشغول پر کردن چپش شد و گفت:

- دیک آتشی برسان چپم را روشن کنم. خوب آقای هاو کینس! احتیاج ندارد که سریاً بایستید. هیچ انتظار نداشتیم که تو برای دیدن این جون پیر و بیچاره تا اینجا بیائی! اساساً اولین دفعه که چشمم بتو افتاد فهمیدم که چه پسر با هوشی هستی ...

او پشت سر هم حرف میزد و منهم مخصوصاً يك کلمه جواب نمیداد. آنها مرا کنار دیوار نشاندد. آنجا بی حرکت بدون اینکه ترس خود را ظاهر سازم به سیلور نگاه میکردم. اما در ته قلبم نیرگی و نومییدی شدیدی احساس مینمودم. سیلور بکشیدن چپ خود ادامه داد و چنین گفت:

- جیم! بدان که من همیشه ترا دوست داشتم و علاقمند بودم که بطرف ما بیائی و سهم خود را بگیری و مثلاً يك مرد بمیری. خوب حالا که آمدی پسر من! خوب کردی. کاپیتن اسمالت مرد خشنی است. نمیشود دستورهای او را انجام داد. او همیشه میگوید وظیفه و وظیفه است. دکتر نیز با تو مخالف است. پس نمیتوانی دیگر پهلوی رفقای تو بروی. حالا ناچار باید با رفقای کشتی سازی و به کاپیتن سیلور ملحق بشوی! خوب. پس

رفقای من هنوز زنده بودند. با شنیدن يك قسمت از داستان سیلور چنین حدس زد که آنها از رفتار من عصبانی شده‌اند.

سیلور بحرف های خود ادامه داد و چنین گفت :

— البته راجع باین مطلب که تو الان در دست ما و تحت اختیار ما هستی چیزی نمی گویم. زیرا هرگز ندیده‌ام که از زور و فشار فایده ای برسد. اگر تو این خدمت را به پسندی با ما خواهی بود و اگر جوابت نه باشد جیم! خوش آمدی آزاد هستی. فکر میکنم این رفتار که با تو میکنم عادلانه است.

با صدای لرزان گفتم پس حالا میتوانم جواب بدهم ؟

در طول این صحبت سایه مرگ را بالای سر خود میدیدم. گونه‌هایم مثل آتش میسوخت، قلبم در قفسه سینه‌ام بشدت می‌تپید. سیلور گفت:

— پر! کسی بتو فشار نمی آورد. میتوانی فکر هایت را بکنی. هیچیک از ماها اصرار نداریم که در پاسخ عجله کنی. می‌بینی که در رفاقت تو وقت ما خوش می‌گذرد.

یکی از دزدان با صدای خفهای گفت :

— چه؟ چه می‌گوئید؟ آه... شاید او پر خوشبختی میشد. کی میدانند؟

سیلور با غضب فریاد زد:

— خفه شو! هر گاه کسی با تو حرف زد جواب بده!

سپس دوباره با صدای ملایمی بمن خطاب کرد و چنین گفت:

- دیروز صبح دکتر لیوسی با یک پرچم سفید پائین آمد و گفت که کشتی رفته است. ما به آن طرف نگاه کردیم. لعنت بر شیطان کشتی بی پیر در جای خود دیده نمیشد و رفته بود. دکتر پیشنهاد نمود که با هم قراردادی ببندیم. با این ترتیب من و او چنین قرار گذاشتیم که آنها این کلبه چوبی و آذوقه و هیزمها را که تو برای آتش درست کردن جمع کرده بودی بما تحویل دهند و در مقابل ما آنها را آزاد بگذاریم هر جا که دلشان میخواهد بروند. پس از این قرار و مدار آنها از اینجا رفتند و حالا نمیدانم کجا هستند.

سیلور آهسته یکی بچپش زد و بحرفش ادامه داد و گفت:

- این را هم بدان که در ضمن از تو هم صحبتی بمیان آمد. وقتی از دکتر پرسیدم که چند نفر هستید. گفت چهار نفریم که یکی هم زخمی است و اما این پسر لعنتی نمیدانم کجا رفته است. ما هم از دست او خسته شده ایم و اهمیتی بوجودش نمیدهیم.

پرسیدم همه اش این بود؟

- بله پسر! آنچه که بایستی بشنوی همه اش همین بوده.

- خوب حالا باید تصمیم بگیرم؟

- بله حالا باید تصمیم بگیری و در انتخاب پیشنهاد ما آزاد هستی.

- خوب. البته که دیوانه نیستم. خوب میدانم که چکار باید بکنم.

جزیره گنج

بگذار بد از بدتر شود. دیگر باین چیزها اهمیت نمیدهم. از روزی که با شماها تصادف کردم مرگ زیاد دیدم. ولی یکی دو چیز است که باید بشما بگویم.

در این موقع دچار هیجان شدیدی شده بودم و با حرارت حرف میزدم گفتم:

— اولاً باید بگویم که حالا شما در اینجا گرفتار وضع بدی شده‌اید. کشتی از دستتان رفته. گنج را بیاد داده‌اید. عده‌ای از مردان شما بیدار نیستی رهسپار شده‌اند. در تمام کارهایتان شکست خورده‌اید. اگر میخواهید بدانید که عامل همه این کارها که بوده بشما میگویم که آن کس من بودم. همان شبی که فردایش از دور خشکی را دیدیم. من در داخل چلیک سیب بودم و حرف‌هایی را که تو چون سیلور! و تو دیک! و هاندس که الان در ته دریا است در آن شب با هم زدید همه را از داخل چلیک شنیدم و ساعتی نگذشت که تمام آن حرف‌ها را بر فقایم گفتم. اما آمدم سر کشتی. طناب آنرا من قطع کردم و آدم‌هایی را که برای نگهبانی آن گذاشته بودید من کشتم. آری حالا آن را بجائی برده‌ام که هیچیک از شماها نمیتوانید آنرا ببینید. مضحک اینجاست که از اول تمام این کارها را من کردم. دیگر از شماها باندازه‌ی مگس ترس و وحشت ندارم. اگر میل دارید مرا بکشید یا نکشید مختارید. دیگر حرف

جزیره گنج

بیشتری نخواهم زد. اگر مرا نکشید گذشته را و اینکه شما غارتگران دریائی بوده‌اید می‌بخشم و اگر توانستم شماها را حفظ میکنم. حالا باید شما از این دوراه یکی را انتخاب کنید. کشتن یک نفر دیگر کوچکترین سودی بشماها نخواهد رساند. اگر مرا نگهدارید ممکن است سر شما را از چوبه دار حفظ کنم.

ساکت شدم. برای اینکه دیگر نفسم بند آمد، بود. با تعجب دیدم که هیچکدام از آنها از جای خود حرکت نکردند. همه نشسته مثل گوسفندانی بمن نگاه میکردند. هنگامی که آنها همچنان مشغول نگرستن من بودند بحر فم ادامه داده چنین گفتم:

— آقای سیلور! حالا باور میکنم که شما یکی از بهترین مرد های اینجا هستید. اگر کارها بدتر شود بمن اجازه خواهید داد که دکتر را خبردار کنم

سیلور گفت: باید در این باره فکر کنم.

صدایش چنان عجیب و کنجکاوانه بود که نتوانستم از تصمیمی که درباره مرگ و یازنده ماندن من گرفته بود چیزی بفهمم آیا باین حرفهای من میخندد یا اینکه جرأت و شهامت من او را گرفته است.

ملاحی که رنگ تیره‌ای داشت و او را بنام مورگان صدا میکردند و من اولین دفعه در برستول درهما نخانه جون سیلور او را دیده بودم فریاد

کنان گفت:

— این را هم باید اضافه کنم، او بوده که سگ سیاه را می شناخته
سیلور گفت:

— خوب چیزی هم من اضافه کنم، لعنت بر شیطان. همین پسر بود که
نقشه را از بیلی بن دزدیده، خلاصه از اول تا آخر ما فقط بوسیله جیم
هاو کینس شکست خورده ایم.

مورگان درحالی که چاقوی خود را باز نموده بدست گرفته بود،
فریاد کنان از جای خود جستن نمود و بعد از دادن فحش رکیکی گفت:

— خوب باید کارش را ساخت

سیلور فریاد زد:

برو سر جایت! تو مورگان! مگر تو که هستی؟ شاید خیال میکنی
اینجا تو کاپیتن هستی؟ حقت را کف دست گذاشته ترا ادب خواهم کرده
جرات داری مخالفت کن! ترا نیز با آنجا که خیلی از مردان خوب قبل از
تورفته اند، بعضی ها بچوبه دار و بعضی ها نیز قوت ماهی شده اند خواهم فرستاد.
تو مورگان! تا حال کسی دیده نشده که نگاه چپی بمن کند و بعد روز
خوشی را ببیند

مورگان ساکت شد، اما از دیگران زه زمه ای برخاست. یکی گفت:

— تو حق دارد.

دیگری گفت: تا حال بقدر کافی بحرفهایت گوش دادیم سیلور!

جزیره گنج

بعد از این مرگ را بر اجرا کردن دستورهای تو ترجیح میدهم
سیلور از روی چلیکی که نشسته بود بجلوخم شد. چپش را که بدست
راست گرفته بود هنوز دود میکرد. غرش کنان گفت:

— آقایان! کدام يك از شماها مایل هستید با من بیرون بیایید.
هر چه میخواهید اسمش را بگذارید. اما حرف بزنید، که میخواهد با
من بیاید. راه و رسم آقائی را که میدانید و یا اینطور میگوئید؟ بهر حال
من حاضرم هر که جرأت دارد چاقویش را بردارد. قبل از اینکه این چپ
خاموش شود رنگ دل و روده هایش را خواهم دید.

کسی حرکت نکرد و هیچکس جوابی نداد. در حالیکه چپش را
در دهان میچرخاند گفت:

— میدانستم که رسم شما چنین است. اینطور نیست؟ خوب، شما
همیشه طالب خوشی هستید. غیرت جنگ را ندارید. میدانید چنانچه شاید
جرج پادشاه انگلستان است و منم با انتخاب شما در اینجا کاپتن هستم،
آری برای اینکه از همه شماها بهترم. در ملوانی و خدمت در دریا سابقه
طولانی دارم. حالا که نمیخواهید مثل يك مرد جنگ کنید پس باید از
من اطاعت نمائید. من این پسر را دوست دارم. در عمرم بهتر از او پسر
ندیدم. از شما موش ها که در این سوراخ خود را چپانده اید بهتر
است. حالا هم بشما میگویم اگر کسی جرأت کرد با دوست بزند میدانم
چکارش میکنم.

پس از ختم صحبت او مدتی سکوت برقرار شد. بدیوار تکیه داده و ایستاده بودم. هنوز قلبم بشدت میزد، اما دیگر شعله امیدی در دلم روشن شده بود. سیلور نیز بدیوار تکیه داده و بازوانش چپ و راست روی سینه اش قرار داشت. چپش گوشه لبش بود. مثل اینکه در کلیسائی باشد ساکت و آرام نشسته با گوشه چشماش رفقاییش را و راندازمیکرد. آنها نیز بنوبه خود در گوشه ای دور از ما دور هم جمع شده بودند و آهسته پیچ پیچ حرف زدن آنها مانند زمزمه آب روان چشمه در گوشه هایم صدا میکرد. یکی بعد از دیگری سر خود را برگردانده نگاه میکردند. روشنائی چراغ بصورت های درهم رفته آنها افتاده بر کراحت شکلشان میافزود. اما بطرف من نگاه نمیکردند. چشیشان متوجه سیلور بود. سرانجام سیلور چنین گفت:

— مثل اینکه شما باهم خیلی حرف دارید، بگذارید منم بشنوم، یا اینکه دیگر حرف نزنید.

یکی از آنها گفت:

— آقا ببخشید! این گروه ناراضی هستند. مثل سایر گروهها آنها نیز حق دارند باهم حرف بزنند. من حق خود را حفظ میکنم، بیرون میروم که آنجا حرف بزنم. این مردی که در حدود سی و پنج سال داشت و سفیده چشماش زرد و مریض بنظر میرسید پس از گفتن این حرف باخونسردی بطرف در متوجه شد و از کلیه چوبی بیرون رفت. بقیه نیز یکی پس از دیگری دنبال وی بیرون رفتند. من و سیلور را با چراغ در آنجا تنها گذاشتند.

سیلورچپقش را خالی نمود و با صدای آهسته بمن چنین گفت:

- جیم هاو کینس! اینجا نگاه کن! يك بند انگشت بیشتر بامرگ فاصله نداری. بدتر از آن حالا میخواهند مرا از سر کردگی خود بیاندازند، اما بیاد داشته باش که در همه چیز از تو پشتمی کرده ام. البته تا آن موقع که تو حرف نزده بودی این قصد را نداشتم. باز دست دادن این گنج و مقید بودن بقرار داد خیلی نا امید شده بودم. اما دیدم که تو کاملاً حق داری. پیش خود گفتم تو پشت هاو کینس بایست. او نیز به موقعش پشت تو خواهد ایستاد. تو آخرین امید او هستی. در این زندگی جهنمی او بتو تعلق دارد چون! باید پشت به پشت بدهید. در موقع محاکمه اش تو باید حرف زده او را حفظ کنی! او نیز گردن ترا حفظ خواهد کرد.

حالا دیگر بمقصودش پی برده بودم گفتم:

- مگر فکر میکنی که همه چیز از دست رفته است؟

- آری. بخدا چنین فکر میکنم. کشتی که از دست رفته. گردن را نیز از دست رفته بشمار. جیم هاو کینس! وقتی بخلیج نگاه کردم کشتی را ندیدم... خوب، با آنکه آدم شجاعی هستم امید را از دست دادم. اما راجع باین آدم ها صحبت آنها. باور کن که اینها کاملاً دیوانه هستند. اگر بتوانم جان ترا از شر آنها حفظ خواهم کرد. جیم! اما این یکنوع قرار دادی است. تو هم باید بموقعش مرا از به چوبه دار رقتن حفظ کنی.

جزیره گنج

نمیدانستم چه فکری بحال خود کنم. بنظر من چنین می‌آمد که این دزد دریائی کهنه‌کار از همه چیز دست شسته و سؤالی از روی نومیدی میکند. گفتم: البته. آنچه از دستم بر آید کوتاه‌ی نخواهم کرد. چون سیلور فریاد کنان گفت:

بیاد داشته باش که این یکنوع عهد و پیمانی است. لعنت بر شیطان! تو خیلی با شجاعت حرف زدی! این شانس من بود. سیلور دوباره چپش را روشن ساخت و چنین گفت:

مطلبم را خوب فهمیدی جیم؟ آخر منم برای خود آدمی هستم. اکنون منم طرف آقای تره لاوئی قرار گرفته‌ام. میدانم که تو این کشتی را بجای مطمئنی برده‌ای. چگونه این کار را کرده‌ای درست نمیدانم. اما یقین دارم که کشتی سالم است. حدس می‌زنم او برین و هاندس نیز بسزای خود رسیده‌اند. بهیچ کدام از اینها ابدأ اعتماد نداشتم. حالا بمن گوش کن! نمی‌خواهم از تو سؤالاتی بکنم و نخواهم گذاشت که آنها نیز از تو سؤالاتی بکنند. خوب میدانم که این بازی کی تمام میشود. یک پسر که شریف است سر حرف خود می‌ایستد.

او از یک چلیک قدری عرق ریخت و گفت:

میخواهی قدری از این عرق بچشی؟

وقتی جواب رد دادم گفت:

جزیره گنج

— خوب جیم! پس من يك جرعه خواهم نوشيد. احتياج بآن راحس
میکنم زیرا مشکلاتی در پیش است. اما جیم! این دکتر چرا قهقهه را بمن داد؟
چنان آثار تعجب در صورتم نقش بسته بود که متوجه شد سؤال بیشتر
بیفایده است و گفت:

— بله! جیم! او نقشه را بمن داد، یقیناً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است،
خوب یا بد معلوم نیست.
يك جرعه دیگر از عرق نوشيد و سرش را مثل کسی که آینده را
تاریک می بیند تکان داد.

فصل بیست و نهم

باز هم خال سیاه

مدتی گذشت تا اینکه یکی از دزدان دریائی وارد کلبه شد. بالحنی بسیار مؤدبانه سؤال نمود که آیا ممکن است چراغ را بردارم. سیلور موافقت نمود. او چراغ را برداشت و بیرون رفت و هر دوی ما را در تاریکی گذاشت. سیلور گفت:

- جیم اشکالات شروع میشود!

به پنجره کوچکی که نزدیکم بود رفته به بیرون نگاه کردم. آتش بزرگی که روشن کرده بودند تقریباً خاموش و اطراف فلزیک شده بود. ملتفت شدم که چرا خواسته بودند چراغ را ببرند. آنها قدری آن طرف تر در هم جمع شده بودند. یکی چراغ را بدست گرفته دیگری وسط آنها زانو بر زمین زده بود. درخشش لبه چاقوی تیزی را که در دستش بود میدیدم. بقیه بطرف او خم شده بودند. گویا کار او را تماشا میکردند. همان وقت متوجه شدم که علاوه بر چاقو، کتابی نیز در دست دارد. تعجب میکردم که چگونه چنین چیزی بدست آنها افتاده است. سرانجام وقتی آن شخص بلند شد همه باتفاق بطرف کلبه روان شدند. بجای خود برگشتم. زیرا

جزیره گنج

میخواستم ببینند که من داشتم آنها را تماشا میکردم، گفتم:



— دارند باینجا میآیند.

سیلور با خوشحالی گفت:

— بگذار بیایند! بگذار بیایند، هنوز هم يك گلوله باقی دارم. در باز شد، آن پنج نفر چسبیده بهم در حالی که یکی دیگری را جلو میراند وارد شدند. اگر وقت دیگری بود از دیدن این حرکت آنها که در هر قدم ایستاده بطرز مضحکی جلو میآمدند حتماً خندهام می گرفت. سیلور فریاد کنان گفت:

— مثل آدم جلو بیایید! من که شما را نخواهم خورد. خوب، آن را بمن بدهید. بلی قوانین را میدانم.

بعد از این کلمات دزدان با جرأت بیشتری جلو آمدند. چیزی را دست بدست گردانده به سیلور رساندند و بعجله دوباره دور خود جمع شدند. آشپز کشتی به چیزی که باو داده بودند نگاهی کرد و چنین گفت:

— خال سیاه! فکر میکردم که باید همین باشد. اوو... کاغذ را از کجا پیدا کردید؟ عجب! اینجا نگاه کنید. این خیلی کاربدی بود. شما این کاغذ را از انجیل پاره کرده اید. کدام دیوانه انجیل را پاره میکند؟ یقیناً این عمل باعث بدبختی شما خواهد شد.

مورگان گفت: آنجا! با آنجا نگاه کن!

سیلور گفت: خوب چه میگفتم؟ آری میگفتم که از این کار، خوبی نخواهید دید.

سیلور پس از مدتی سکوت چنین گفت :

— خوب. مثل اینکه قضیه را بین خود تمام کرده اید. بنظر مجازات شما چوبه دار خواهد بود. کدام احمقی انجیل داشته؟ یکی از آنها گفت :

— مال دیک بود.

— مال دیک؟ پس حالا باید دیک دعا کند و طلب عفو و بخشایش نماید. اما در همین موقع مردی که سفید چشمانش زرد بود داخل صحبت شد و گفت :

— جون سیلور! این حرف ها را کنار بگذار! این گروه مطابق رسمها خال سیاه را بشمار گردانده و حالا تو روی دیگرش را برگردان و بخوان! بین چه نوشته است! بعد میتوانی صحبت کنی! آشنز کشتی گفت :

— متشکرم. جرج تو همیشه کار خود را بلد بودی و قوانین را حفظ هستی. جرج از تو خیلی خوشم می آید. خوب بالاخره بینیم چیست؟ آه.. (انداخته شده!..) اینطور نیست؟ اما خیلی قشنگ نوشته اند. مثل اینکه نقاشی کرده اند. جرج! این دستخط تو است؟ عجب! تو داری پیشوای این گروه میشوی و در اولین فرصت کاپیتان آنها خواهی شد؟ خوب. تعجبی ندارد. آتشی بمن بدهید! این چیق خاموش شده است. جرج گفت :

جزیره گنج

سیلور! تودیرگر بیش از این نمی توانی این عده را گول بزنی! تو بحساب خودت مرد خوبی هستی اما تا حال هر کاری که کردی غلط از آب در آمد، دیگر بس است، حالا از بالای چلیک پائین بیا! در انتخاب کاپیتن جدید با ما همراهی کن!

سیلور با خنده کوتاهی چنین پاسخ داد:

- فکر میکنم تو گفتی که قوانین را میدانی. اگر شما هم درست نمی دانید من خوب میدانم. همینجا نشسته ام و هنوز هم کاپیتن هستم. تا اینکه جواب شما را بدهم، تا آن موقع این خال سیاه شما به مفت نمی ارزد. بعد خواهیم دید. جرج گفت:

- خوب، بزودی شکایات ما را خواهی دانست. اول اینکه تودرمدت مسافرت تمام کارها را خراب کردی. دوم تو باعث شدی که دشمنان ما از این تله بیرون آیند. سوم تو نگذاشتی که موقع رفتنشان به آنها هجوم کنیم. چهارم بالاخره این پسره!...

سیلور با آرامی چنین پرسید:

- همه اش این بود؟

جرج گفت:

- فکر میکنم کافی باشد. ما همه بخاطر این کارهای توبه چوبه دار خواهیم رفت. سیلور گفت:

- خوب، بتمام اینها جواب خواهم داد. من باعث شدم که در

جزیره گنج

مسافرت کارها خراب شود، اینطور گفتید؟ همه میدانید که من چه میخواستم. لعنت بر شیطان! اگر عملی میشد همه الان در اسپانیولا بودیم و گنج نیز از آن ما بود. کی با من مخالفت کرد؟ موقعی که بساحل رسیدیم کی خال سیاه را بدستم داد و این رقاص بازی را بر ما در آورد؟ شماها!.. بلی! اندرسن، هاندس و تو جرج مری!... سیلور ساکت شد. میدیدم که حرفهایش در آنها بی اثر نبود. سیلور دوباره بحرف خود ادامه داد و گفت:

- این جواب مطلب اول. من شماها قول داده بودم. واقعاً از حرف زدن با شما آکراه دارم. نمیدانم چرا مادر اتان شما اجازه داده اند که بفر دریا بیایید، برای شکار گنج! شغل شما دکان داری بود. اما راجع باین پرسه. چرا باید او را از دست بدهیم؟ مگر نمی توانیم او را گروگان نگهداشته از وجودش استفاده کنیم؟ اما مطلب دیگر، چرا گذاشتیم که آنها سلامت از اینجا بروند؟ چون! شاید بنظر تو چنین میاید که در روزی که کاسه سرت شکسته بود و تو جرج هنوز هم که سفیده چشمانت زرد است احتیاج بطیب نداشتید. من ناچار شدم با آنها قرار ومداری بگذارم. یادتان رفته که بزافویم افتاده التماس میکردید. شاید اگر من این کار را نمی کردم همه از نداشتن آنوقه واز گرسنگی و بیماری میمردید. اینها چیزی نبود؟ اینها را در نظر بگیرید! باینجهت بود که بآنها اجازه دادم بروند:

جزیره گنج

سپس ورقه‌ای را جلو آنها بزمین انداخت که بمحض دیدن آن را شناختم. آن کاغذ زرد غیر از آن نقشه که سه علامت قرمز داشت ومن آن را در ته صندوق رئیس دزدان پیدا کرده بودم چیز دیگری نبود. چرا دکتر این نقشه را باو داده بود؟ از حل این معما عاجز بودم.

دزدان دریائی باشکال میتوانند بچشمان خود باور کنند. مانند گربه‌ای که روی موش میافتد فوراً خود را روی آن انداختند. نقشه دست بدست گشت، یکی از دیگری می‌فایید. از خوشحالی و خنده‌های مستانه آنها انسان خیال می‌کرد که نه تنها گنج و طلاها بدستان افتاده است بلکه آن را سلامت بکشتی حمل نموده و روی دریا هستند.

یکی از آنها چنین گفت:

بله! یقیناً مال فلینت است. ج. ف.

ویک خط در پائین بایک گره. همیشه اینطور امضا میکرد.

جرج گفت:

- خیلی عالی است اما چگونه می‌توانیم با نبودن کشتی این

گنج را ببریم؟

سیلور ناگهان از جای خود جهید، بایک دست بدیوار تکیه داده

خود را نگهداشته بود. فریاد کنان گفت:

- جرج! از حالا بتو اخطار میکنم اگر يك کلمه بیشتر حرف

بزنی ترا زمین زده باتو جنگ خواهم کرد. خوب از کجا بدانم؟ من باید

این سؤال را از شما بکنم. تو ورقایت کشتی را بیاد دادید. دائم با فکرهای

جزیره گنج

من مخالفت کردید . لعنت بر شما ! اما میدانم که از تو کاری ساخته نیست .
جرج مری تو بقدر يك پشه عقل نداری ! بعد از این مؤدب حرف بزن !
مورگان پیر گفت :

بله همینطور است . انصافاً همینطور است .
آشپز کشتی گفت :

- بله منهم فکر میکنم که منصفانه است . شما کشتی را از دست
دادید و من گنج را پیدا کرده ام ، کداميك از ما بهتر هستیم ؟ بجهنم ! حالا
دیگر من دست از شما شسته ام . هر کسی را دلتان میخواهد کاپیتان
کنید !

صداهای سیلور ! ... باریکوبرای همیشه ... باریکو کاپیتان است ،
از هر طرف بلند شد .

سیلور با فریاد چنین گفت :

- جرج ! حالا که اینطور شد ، دوست من تو برای دفعه دیگر منتظر
نوبت خود باش ! بنفع تست . من که آدم با گذشتی هستم . خوب ، حالا
دوستان ! این خال سیاه ! چیز خوبی نیست . ديك آنرا از انجیلش پاره کرده
و برایش بدشمنی خواهد آورد . جیم ! این يك چیز جالب برای تست .
متعاقب این حرف کاغذ را بجلو من انداخت .

کاغذ گردی با اندازه دهشاهی بود . يك طرفش را که صفحه آخر انجیل
بود سیاه کرده بودند . در طرف دیگرش این کلمات از انجیل جلب نظر میکرد :

قاتل ها و سگ ها بدون آن هستند ... و نوشته شده بود (انداخته شده)
هنوز هم که این داستان را مینویسم آن را نگه داشته ام.

آن شب کار باینجا ختم شد. کمی بعد همه يك گیلان عرق خورده
و خوابیدیم. مدتی طول کشید تا توانستم پلکانم را ببندم. افکار گوناگونی
مغزم را آزار میداد. به مردی که آن روز بعد از ظهر کشته بودم، به خطری
که الان مرا تهدید میکرد، بالاتر از همه بیازی عالی که سیلور اکنون
نقش آن را بعهده گرفته بود، از يك طرف دزدان دریائی را جمعاً در دست
نگهداشته، از طرف دیگر به تدبیرهایی که برای روز مبادا و در حفظ جان
خود میکرد میاندمیشیدم، اما خود او مثل اینکه چیزی اتفاق نیافتاده
آرام خوابیده بود.

فصل سی ام

يك زندانی

صبح فردای آن شب با صدای واضحی که از کنار جنگل برخاست از خواب بیدار شدم. فریادی شنیده شد که میگفت :

— آهای!... کسانی که در کلبه چوبی هستید! دکتر اینجا است.

خود دکتريوسی بود. با آنکه از شنیدن آن صدا قلباً شاد شدم، از نگاه کردن بروی او خجالت میکشیدم. بطرف یکی از سوراخها دویده به بیرون نگاه کردم. در میان هوای مه آلود، دکتر مانند سیلور که دوسه روز پیش به آنجا آمده بود ایستاده بطرف کلبه نگاه میکرد. در همان لحظه سیلور با خوشحالی فریاد کنان گفت :

— آوه. شما هستید دکتر؟ صبح شما بخیر آقا! وه که چه قدر شاداب و سحر خیز هستید! جرج! پسر تکان بخور بدکتريوسی کمک کن از نرده ها رفته باینجا بیاید. دکتر! تمام بیماران شما خوب و سر حال هستند. او در حالیکه بعضای خود تکیه داده بود پشت سر هم حرف میزد. دست خود را بدر کلبه تکیه داده صد او رفتار و حرکاتش همان حرکات جون قدیمی بود.

بحرف خود ادامه داد و چنین گفت:

— ما هم برای شما يك خبر خوش داریم آقا! ها. ها. ها. يك
بيگانه کوچولو در اینجا مستأجر تازه ماست که کاملاً سلامت است مثل
کنده‌ای تا صبح بيحرکت خوابید.

در این هنگام دکتر راه را طی نموده نزدیک آشپزرسیده بود. وقتی
این حرف را زد: مبدا جیم باشد؟ تغییری را که در آهنگ صدایش
حاصل شده بود احساس کردم. سیلور گفت:

— بله خودش است. همان جیم است.

دکتر ساکت سر جای خود ایستاد. مدتی طول کشید تا دوباره حرکت
کند، سرانجام چنین گفت:

— خوب: بسیار خوب اول وظیفه و بعد خوشحالی. توهم اینطور
میگفتی سیلور! بگذار اول این بیماران شما را ببینم. لحظه‌ای بعد وارد
کلبه شد و با سر بمن سلام کرد. میان بیمارانش مشغول کار شد. ابتدا ترس و
واهمه‌ای بخود راه نمیداد در صورتیکه یقین میدانست میان این دزدان
دریائی زندگی اش بموئی آویزان است. با آنها چنان صحبت میکرد مثل
اینکه برای عیادت يك خانواده انگلیسی آمده است. آن مردها نیز با او
مثل اینکه چیزی اتفاق نیفتاده و او همچنان طبیب کشتی و آنها همان
ملاح‌ها هستند رفتار میکردند. بمردی که سرش شکسته بود گفت:

- دوست من ! حالت خوب است؟ اگر در دنیا کسی بود که بزنده ماندش کمتر امید میرفت آنهم تو بودی. کلاً تو باید از آهن ساخته شده باشی. خوب، جرج حال تو چطور است؟ رنگت بهتر شده لابد معدهات کار کرده، روغن را خوردی؟ آقایان این روغنش را خورد؟
مورگان چنین جواب داد:

- بله آقا، محققاً خورده است. دکتر لیوسی با شوخی گفت:

- می بینید ! از آن روز که پزشك دزدان دریائی هستم یا اینکه يك دكتر زندانی، هر طور میل دارید تعبیر کنید برای خود افتخار میدانم که نگذاشته‌ام یکی از رعایای جرج (خدا یارو معین او باشد) و یا یکی از محکومین اعدام از بین برود.
آن مردها از این حرف آخری دكتر با تعجب نگاهی بهم کردند اما چیزی نگفتند.

یکی از آنها گفت:

- آقا حال ديك خوب نیست.

مورگان گفت:

- لابد پاره کردن انجیل برایش آمد نداشته.

دكتر گفت چون در زمین گود و مرطوب چادر زده و مثل میمون‌ها زندگی کرده اینطور شده. تعجب میکنم که شما ها ابداً دستورهای بهداشتی را مراعات نمی کنید.

دکتر بعد از معاینه این دزدان خون آشام که اکنون مثل شاگرد مطیع بودند گفت:

— برای امروز همینقدر کافی است. حالا خواهش میکنم اجازه بدهید با این پسر حرف بزنم.

با بی اعتنائی بطرف من نگاه کرد و سرش را تکان داد. جرج مری دم در ایستاده داشت دوايش را میخورد. همینکه حرف دکتر را شنید بطرف او چرخیده بعد از زبان آوردن فحش رکیکی فریاد زد: نه! نمیشود.

سیلور مانند پیر غرضی کرد و دستش را روی چلیک کوبید و گفت:

— ساکت! سپس بطرف دکتر برگشت و با صدای عادی گفت:

— در این باره فکر می‌کردم. میدانستم که شما راجع باین پسر

خیالاتی دارید. ما جملگی از مهر بانیه‌های شما متشکریم. چنانچه می‌بینید بشما اعتماد داریم. کردها و روغن هائی را که بما میدهند مثل عرق بلع میکنیم. بنظر من راهی میرسد که همه راضی باشند. هاو کینس! بمن قول میدی که فرار نخواهی کرد؟

باو قولی را که خواسته بود دادم. بعد سیلور چنین گفت:

— دکتر، از اینجا بیرون بروید! پسر را همراه خود خواهم آورد.

تا از لای توده‌ها با او صحبت کنید. روز بشما خوش آقا. خواهش میکنم سلام و احترامات مرا با قای تره لاوتی و کاپیتان اسمالت برسانید!

همینکه دکتر آنجا را ترك نمود. غرغری غضب آلود دزدان بلند شد. از این شکایت داشتند که سیلور میخواهد بحساب خود بیا آنها کنار بیاید در واقع حقیقت هم غیر از این نبود. این عمل او بقدری واضح و آشکار بود که نمیدانستم چگونه خشم و غضب آنها را فرو خواهد نشاند. اما او اهل این کار و مردانگی اش دو برابر آنها بود. همه را دیوانه خطاب کرد و گفت لازم است که من باد کتر حرف بزنم. هشه را جلوی آنها گرفته تکان داد و از آنها سؤال نمود که آیا قرار مداری که درباره بدست آوردن کنج در همان روز با آنها گذاشته بودند میخواهند بهم بزنند و فریاد کثان گفت:

- نه، در موقع خودش باید خودمان این قرار را بشکیم. تا آن موقع میخواهم این دکترو را گول بزنم و چشماش را بسته نگذارم سپس به آنها دستور داد آتش را روشن کنند. در حالی که آنها را ساکت نموده ولی نا راضی گذاشته بود تکیه کنان بر عصای خود دستش را روی شانه ام گذاشت و باتفاق از کلبه بیرون آمدیم. یواشکی زمزمه کنان گفت:

- یواش پس، یواش! اگر ببینند که ما عجله میکنیم هر لحظه ممکن است بر ضد ما اقدام کنند.

ما از روی شنها بطرف دکتر که منتظر ما بود پیش رفتیم. همینکه به محلی که میشد باسانی صحبت کرد رسیدیم سیلور ایستاد و گفت:

جزیره گنج

- دکتر! این راهم بخاطر داشته باشید که این سر شما خواهد گفت چگونه جان او را حفظ کردم. دکتر! اگر کسی مثل من بیازی خطرناکی دست بزند دیگر نباید در گفتن چند کلمه خوب و یا دادن مختصر امید بخشش باو امساک کرد.

سیلور کاملاً عوض شده بود. پس از آنکه از کلبه بیرون آمد و پشت بر قماش کرد چنین بنظر میرسید که گونه هایش فرو افتاده و صدایش می لرزد. دکتر لیوسی پرسید:

- چرا جون! مگر میترسی؟

سیلور گفت:

- آقای دکتر بقدر کافی جرأت دارم اما از فکر به چوبه دار رفتن چندان خوشم نمی آید. حالا دیگر يك قدم عقب رفته شما و جیم را تنها میگذارم. پس از آن چند قدم تا آنجا که دیگر ممکن نبود صحبت های ما را بشنود عقب رفت، روی تنه درختی نشسته مشغول سوت زدن شد. از جایی که نشسته بود گاهی بر گشته بمن و دکتر نگاه میکرد. گاهی نیز بطرف کلبه بگروه رفقای ناراضی خود که داشتند صبحانه میخوردند نظاره مینمود.

دکتر با تأثر گفت:

خوب جیم! بالاخره اینجا هستی. تو خود این بلا را بر سر

آوردی . خدا میداند چرا این کار را کردی . از تو بعید بود جیم ! دلم نمی آید که ترا سهرزش کنم اما خوب ، باید اینرا هم بگویم آن موقع که کاپیتن اسحات سالم بود تو این جرأت را نداشتی ، همینکه او بیمار شد و توانست مانع بشود این کار را کردی . اعتراف میکنم که در این موقع بی اختیار بگریه افتادم و گفتم :

- آقای دکتر ملامتم نکنید ! من بقدر کافی تنبیه شده ام . احتمال داشت زندگی خود را از دست بدهم ، اگر سیلور از من دفاع نکرده بود یقیناً تا حال مرده بودم . دکتر باور کنید بمرگ خود راضی هستم . چون سزایم همین است اما از این میترسم که بتدریج مرا زجر کش کنند . نه یکمرتبه بلکه صد مرتبه مرا بکشند .

دکتر در حالیکه صدایش کاملاً تغییر یافته بود گفت :

- جیم ، تحمل این وضع را ندارم . از نرده ها پیرویا با هم فرار کنیم !

- نه دکتر ! نمیتوانم ، قول داده ام .

- بله ! میدانم . میدانم اما نمی توانم ترا در اینجا بگذارم . بیچه ! بیچه ! زود باش همینکه پریودی میتوانیم مثل خر گوش تند بنویم .

- آقای دکتر ! اما شما نگذاشتید حرفم را تمام کنم . حالا که این طور در غذایم مینگازید بشما اطلاع می دهم که کشتی را در کجا گذاشته ام .

زیرا بختم یاری نمود و خورد را بخطر انداختم و کشتی را بندست آوردم.
الان در خلیج شمالی است. ...
دکتر با هیجان گفت :

- کشتی را ! بعجله تمام وقایعی را که اتفاق افتاده بود شرح دادم.
ساکت بحر فهایم گوش میداد، وقتی داستانم تمام شد گفت :

- جیم، دست تقدیر در این کار است ! هر قدمی که تو بر میداری جان
ما را حفظ میکنی. حالا تو تصور مینمائی که ما میگذاریم تو از دستان
بروی. اگر این کار را بکنیم واقعاً در حق تو قصور کرده ایم سر جان !
تو بودی که از نقشه آنها ما را با خبر کردی، تو بن گان را پیدا کردی !
این بهترین عملی بود که تو کردی. اگر نود سال هم عمر کنی بهتر از این
کاری نخواهی کرد. اوه .. خدایا با گفتن اسم بن گان یادم افتاد ... فریاد
کنان گفت :

- سیلور ! سیلور ! وقتی آشپز نزدیک شد گفت :
- بهترین نصیحتی که میتوانم بگویم این است که در پیدا کردن
گنج عجله نکن !

سیلور گفت :
- چرا آقا؟ من جان خود و رفقایم را فقط برای پیدا کردن آن
حفظ کرده‌ام .

دکتر گفت:

- خوب، حالا که چنین است يك قدم جلوتر میگذارم. اگر آن را پیدا کنی دچار زحمت خواهی شد.

سیلور گفت:

- آقا شما خیلی کم حرف زدید و یا خیلی زیاد!... نمیدانم شما دنبال چه هستید! چرا کلبهٔ چوبی را رها کردید؟ چرا این نقشه را بمن دادید؟ چیزی سردر نمی آورم. تا کنون تمام دستورهای شما را چشم بسته اجرا کردم، يك کلمهٔ امید بخش بمن نگفتید. اما دیگر حوصله ام سر رفته، اگر واضح بمن نگوئید که مقصود شما چیست دیگر کوچکترین کاری برای شما انجام نخواهم داد. دکتر گفت:

- نه سیلور! من حق ندارم بیش از این چیزی بگویم. زیرا این سر مال من نیست والا بتو میگفتم. اما تا آنجا که برایم امکان دارد باتو همراهی خواهم کرد. اول بتو قدری امید میدهم، اگر ما هر دو زنده ماندیم و از این تله نجات یافتیم برای جفت تو هر چه از دستم برآید خواهم کرد.

صورت سیلور روشن شد و فریاد زد:

- آقا! می فهمم که شما نمی توانید بیش از این چیزی بمن بگوئید. دکتر اضافه نمود:

- می خواهم بتوضیحت کنم که این پسر را از خودت دور مکن! اگر

احتیاجی بكمك داشته باشی فریادی بزن فوراً پیش تو خواهم بود .
خدا حافظ جیم !

دکتر لیوسی از میان نرده ها دستم را تکان داد و با اشاره سر از
سیلور خدا حافظی نمود و بزودی داخل جفتگل شد.

فصل سی و یکم

شکار گنج - نشانه های ظنیت

وقتی تنها ماندیم سیلور چنین گفت :

- جیم ! اگر من ترا حفظ کردم تو نیز جان مرا حفظ کردی. این مطلب را فراموش نخواهم کرد. من با گوشه چشم حرکات دکتر را می یابیدم. دیدم که ترا بفرار کردن وادارمینمود. مثل اینکه با کوشهایم شنیدم، متوجه شدم که تو، نه گفتی. غیر از این از تو انتظاری نداشتم. بعد از آنکه در موقع هجوم شکست خوردیم تاحالا این اولین دفعه است که در دلم روزنه امیدی باز شده. این را بتو مدیونم جیم ! خوب اما حالا جیم باید داخل کلبه برویم و با دستوری که بما داده شده در فکر بدست آوردن این گنج باشیم. اگرچه از این مأموریت چندان خوشم نمی آید. بهر حال همیشه باید پشت پشت بدهیم. در مقابل تقدیر و سرنوشت در حفظ کردن های خود سعی کنیم.

در این هنگام یکی از مردها ما را صدا زد که صبحانه حاضر است. کنار آتش نشسته مشغول خوردن شدیم، در ضمن صرف صبحانه سیلور حرف میزد. گفت :

— آه ... پسرها ! واقعاً چقدر خوشبخت هستید که باریکورا دارید و او همیشه در فکر شماست. آنچه را که میخواستم بدست آورده‌ام. یقین دارم که کشتی در دست آنهاست. اما محلش کجا است هنوز درست نمیدانم. ما همینکه گنج را بیچنگ آوردیم تکانی بخود داده کشتی را نیز پیدا خواهیم کرد. ما قایق‌ها را داریم و با این ترتیب قوی‌تر از آنها هستیم. اما این پسر! با کسانی که اینقدر آنها را دوست دارد آخرین صحبتش بود. موقعی که برای پیدا کردن گنج خواهیم رفت او را با طنابی خواهیم بست و در موقع تصادم...

سیلور همچنان بحرف خود ادامه میداد و آنها نیز از شنیدن این حرف‌ها خیلی خوشحال بودند و منهم نا امید. سیلور هنوز هم بهر دو طرف جای پائی داشت، اگر این نقشه او بموقع اجرا در می‌آمد و آنچه را که میگفت عمل میکرد مسلماً ثروت و آزادی را با اتفاق رفقایش بامید مختصری از نجات یافتن از چوبه دار در طرف ما ترجیح میداد. حتی اگر بوعده خود بدکتر لیوسی وفا میکرد باز خطر بزرگی در انتظار ما بود. من و او بایستی برای حفظ جان خود جنگ میکردیم. ملاحی که فقط يك پا داشت با سر بچه‌ای در مقابل پنج قوی چکار میتوانست بکند ؟ بعلاوه از رفتار عجیب و غریب رفقای خود چیزی سردر نمی‌آوردم. چرا آنها کلبه چوبی را ترك نموده بودند؟ آیا از آخرین تذکرات دکتر مقصود چه بود ؟ گفته بود که وقتی گنج را پیدا کنید دچار زحمت خواهید شد ! با این ترتیب

میتوانید حدس بزنید که صبحانه چندان طعمی در دهانم نداشت.

گروهی با قیافه های عجیب که همه آنها لباسهای فرسوده بتن داشتند و همه غیر از من سر تا پا مسلح بودند براه افتادیم. «کاپیتان فلینت» روی شانه سیلور نشسته بود و کلمات عجیب و غریبی مربوط بدربار دم بدم از لای منفار خود بیرون میریخت. دور کمرم طنابی بسته بودند که نوک آن را سیلور گاهی با دست آزاد وزمانی بادندهای قوی اش نگه میداشت، بالاخره به کنار خلیج رسیده سوار قایق ها شدیم. درموقع پارو زدن درباره نقشه صحبت میشد. نوشته پشت آن چندان واضح نبود. اگر بادتان باشد چنین بود: درخت بلند. درشانه دورین برنجی. خط تا به نقطه N، از NNE جزیره ESE، از E. ده قدم.

درخت بلند تنها راهنمایی بود که ما را هدایت میکرد. اما زمین بلندی که فرض میشد گنج آنجاست بادرختهای بلند پوشیده شده بود. هر کدام از مردانی که در قایق بودند یکی از آن درختهای بلند را بفکر این که همان است انتخاب میکرد.

بعد از مدتی پارو زدن در دهانه رودخانه دوم که از تپه دورین برنجی سرازیر میشد کنار گرفتیم. این گروه همینکه پا بزمین گذاشتند باطراف پراکنده شده جست و خیز میکردند. وسط آنها قدری دورتر سیلور درحالی که سر طناب مرا بدست داشت روی زمین صاف بزحمت

جزیره گنج

سر بالا میرفت. گاه گاهی مجبور میشدم باو کمک کنم والا از تپه بیائین سرازیری میافتاد. با اینصورت بیش از نیم کیلومتر راه رفته داشتیم. به قلّه تپه نزدیک میشدیم که ناگهان مردی که جلوتر از همه بود با وحشت پشت سر هم فریاد کرد. دیگران بطرف او دویدند. مورگان موقعی که از کنار ما میگذشت گفت:

— او نمی تواند گنج را پیدا کند. زیرا در تپه واقع است.

وقتی ما نیز بدانجا رسیدیم در حقیقت دیدیم که وضع بکلی از آنچه که ما خیال میکردیم فرق دارد. در پای درخت تنومندی که پیچک ها تنّه آن را پوشانده بودند چیزی شبیه بجسد انسان دراز کشیده بود و هنوز دو سه تیکه از لباسهایش بعضی جاهای اسکت را میپوشاند. قلبهای ما را ترس عجیبی فرا گرفت. جرج مری که بیش از دیگران بخود جرأت داده و نزدیک شده بود و داشت جسد را امتحان میکرد گفت:

— بنون شك او يك نفر ملاح بوده. زیرا این تیکه ها متعلق بلباس يك ملاح است.

سیلور گفت:

— آه... باید همین طور باشد اما این استخوان ها در وضع عجیبی قرار گرفته و طبیعی نیست. حقیقتاً بنظر بعید می آید شکل يك مرده با این وضع قرار گیرد.

آن مرد بخط مستقیم روی زمین دراز کشیده پاهایش باز و بطرفی



متوجه بود و دستهایش هم بالای سرش دراز شده جهت مخالف را نشان میداد.

سیلور گفت:

— باین کله کهنه ام فکر تازه ای راه یافته. این شکل علامت قطب نما است. آنجا آخرین نقطه جزیره مثل دندانی نمایان است. در امتدادی که این استخوان ها نشان میدهد باید راه رفت.

اتفاقاً همین کار را کردیم. جسد درست جهت قطب نما را بطرف ESE در کنار E را نشان میداد.

آشپز گفت:

— فکر میکردم که این باید علامتی باشد. این خط قدیمی بالاتر ما را به گنج عزیز میرساند. لعنت بر شیطان! وقتی بفکر فلینت میفتم بی اختیار مشمئز میشوم ولی اگر اوزنده بود باین فکر من میخندید. با آن شش نفر که اینجا بوده همه را کشته و جسد این یکی را تا اینجا کشانده و نشانی گذاشته است. استخوانهایش دراز و موهایش زرد است. آه!... این آدم باید «آلاردایس» باشد. توم مورگان! آلاردایس، یادت می آید؟

— بله! خوب یاد می آید او بمن مقروض بود. وقتی بساحل میرفت چاقوی مرا همراه خود برد. یکی از آنها چنین گفت:

— خوب حالا حرف چاقو شد. چرا نباید دنبال چاقویش بگردیم؟ فلینت از آنگونه مردانی نبود که چاقوی ملاحی را از جیبش بردارد. کمان

جزیره گنج

میکنم پرنده ها نیز با چاقو کاری ندارند .

سیلور فریاد کنان گفت :

— عجب ! راست میگوئی !

جرج مری در حالیکه دور و بر استخوان ها می گشت گفت :

— من اینجا چیزی نمی بینم . این وضع غیر عادی است . سیلور

حرف او را تصدیق نمود و گفت :

— بخدا راست میگوئی ! این وضع نه طبیعی است و نه خوب . اگر

فلینت زنده بود این موضوع برای من و شما لکهای بود که بایستی آن

را بشوئیم . آنها شش نفر بودند ما هم شش نفریم . اما حالا جزیک مشت

استخوان چیزی از آنها باقی نمانده است .

مورگان گفت :

— من مرگ فلینت را با این چشمهایم دیده ام . بیلی مرا پیش او

برد . در بستر مرگ سکه هائی روی چشمش گذاشته بود که آنها را بته

نگهدارد .

مردی که سرش شکسته بود چنین گفت :

— حالا دیگر او مرده و از بین رفته است . اما اگر بنا بود روح

مردی بعد از مرگ بگردش آید یقیناً روح فلینت بود ، قلب خوبی داشت

اما با وضع بدی مرد .

یکی دیگر گفت :

- راست میگوئی . او گاهی فحش میداد، گاهی فریاد کنان عرق میخواست، گاهی هم آواز پانزده مرد ... را که یگانه آواز مطلب او بود میخواند که هر گز از شنیدن آن خوشم نمی آمد . آن روز هوا خیلی گرم و درونیجره ها باز بود . مردی کنار جسد فلینت نشسته دست او را بدست داشت . همان موقع از دور همین آواز را شنیدم که لحظه به لحظه واضح تر میشد .

سیلور گفت :

- بیائید ! بیائید ! این صحبت را قطع کنید . او دیگر مرده است . یقین دارم که بگردش و حرکت در نخواهد آمد . مطمئن باشید که لا اقل روز روشن نمی تواند جلو ما ظاهر شود .

ما داشتیم پیش می رفتیم . با آنکه هوا گرم و آفتاب بود دزدان دریائی دیگر نمی توانستند در میان جنگل بطور متفرق راه بروند و آواز بخوانند ، پهلوی هم حرکت کرده آهسته حرف میزدند مثل اینکه نمی توانستند از وحشت کاپیتن فلینت مرده ، خود را نجات دهند .

فصل سی و دوم

شکار گنج - صدا میان درختان

وقتی مابه بالای تپه رسیدیم سیلور باز قطب نما را بیرون آورد و نگاهی به نقشه کرد و چنین گفت:

- اینجا در خط راست بطرف جزیره کوچک به سر درخت بلند اشاره شده. حالا دیگر پیدا کردن گنج آسان خواهد بود. دوست دارم که قبلاً نهارمان را بخوریم.
مورگان گفت:

- ابدأ میل به غذا ندارم. فکر فلینت بکلی اشتها را از من سلب نمود.

سیلور گفت:

- اوه ... خوب! پسر من! باید از ستاره اقبال خود ممنون باشید که او مرده است.

دزد دریائی سومی فریاد کنان گفت:

- عجب مرد خبیث و کریهه بود. صورتش نیز زشت و کبود بود.
جرج مری گفت:

جزیره گنج

— راست میگوئی، بس که عرق میخورد آن روز افتاده بود. کبود!
خوب کلمه‌ای پیدا کردی، کاملاً درست است.

از آن دقیقه که جسد را پیدا کردند بیاد فلینت افتاده بودند. صدای
آنها آن به آن آهسته تر شده با هم پیچ میکردند بنحوی که آرامش
جنگلها را بهم نمی زد. اما ناگهان درست جلو ما از وسط درخت ها
آواز تیز و بلندی بهوا برخاست. این کلمات را که همه خوب میدانستند
میخواندند:

پاتزده مرد روی قفسه سینه يك مرد بیجان. یو. هو. هو و يك
بطری عرق.

هرگز در عمرم کسی را ندیده بودم که باندازه این دزدان دریائی
از ترس و وحشت چنین حرکات عجیبی بکنند. مثل اینکه دچار طلسمی
شده بودند ناگهان رنگ هرشش نفر از چهره شان پرید. بعضی از آنها
یکمرتبه از جای خود جهیدند بعضی هم، یکی از دیگری چسبید. مورگان
وسط آنها روی زمین غلطید. جرج مری فریاد کنان گفت:
— خدایا! ... صدای فلینت است.

صدا هما نظور که شروع شده بود فوراً وسط دو کلمه قطع شد.
مثل اینکه کسی دستش را روی دهان آوازه خوان گذاشته بود. سیلور
در حالیه که سعی میکرد از میان لبان پریده رنگش حرف بزند، برحمت

گفت :

- بیائید ! چیزی نیست، مثل اینکه کسی سر بر مان گذاشته
میخواهد ما را گول بزند .

پس از حرف زدن قدری قوایش را جمع کرده بود و رنگ صورتش باز
گشته بود، همینکه دیگران نیز حرف های او را باور کرده میخواستند
شجاعتی بخرج دهند که باز همان صدا شنیده شد. ایندفعه دیگر آواز
نمی خواند بلکه پشت سر هم فریاد میزد :

داربی ام گراو ! داربی ام گراو .

صدا قدری بلند تر شد و گفت : داربی ! عرق را بگیر !

دزدان دریائی همه سر جای خود میخکوب شده بودند. چشمانشان
از فرط وحشت از حدقه بیرون آمده بود . بعد از مدتی که صدا خاموش
شده بود همچنان بروی هم چشم دوخته بودند . سرانجام مورگان با ناله
گفت :

- این آخرین کلمات او قبل از مردن بود .

دیک انجیلش را درآورده با صدای بلند دعا میخواند . او قبل از
آمیزش با این دوستان ناباب پسر خوبی بود . حال سیلور هم درست بجا
نیامده بود، آهسته چنین گفت :

- در این جزیره هیچکس غیر از ما درباره «داربی» چیزی نشنیده

است . پس از آنکه قدری قوای خود را جمع کرد فریاد کنان گفت :

- رفقا، باین جهت در اینجا هستم که گنج را بدست بیاورم . نه شیطان و نه کسی دیگر نمیتواند مرا بر زمین زند . من در موقع حیاتش هرگز از فلینت نمی ترسیدم چه برسد از مرده اش . آنجا در يك ربع کیلومتر مسافت هفتصد هزار لیله در زمین خوابیده است . کدام مردی که دنبال ثروت است میتواند از این همه پول بخاطر يك پیرمرد عرق خور و کبود چهره که اکنون مرده است صرف نظر کند ؟

اما ذره ای علامت شجاعت در دنبال کنندگانش دیده نمی شد . بلکه این حرف های شجاعانه بوحشت آنها افزوده بود . جرج مری گفت :

- جون ! ساکت ! نمیشود که بجنگ ارواح رفت .

بقیه بقدری ترسیده بودند که حتی نمیتوانستند حرف بزنند .

ترس و وحشت آنها را بهم نزدیک نموده همه دور سیلور جمع شده بودند، مثل اینکه میخواستند از شجاعت او مدد بخواهند . چنین بنظر می آمد که او دیگر ترسش ریخته بود، گفت :

- ممکن است قضیه ارواح صحیح باشد . اما چیزی هست که درست سردر نمی آورم . ما انعکاس صدا را هم شنیدیم . تاحال کسی ندیده که ارواح سایه داشته باشند تا چه برسد صدای آنها منعکس شود، آیا چنین چیزی ممکن است طبیعی باشد ؟

این منطق بنظر خیلی ضعیف آمد . اما با تعجب دیدم که مورگان را بحرکت آورد و گفت :

- جون سیلور ! راست میگوئی . نردیدی ندارم که تو مرد عاقلی هستی و اینها اشتباه میکنند . باشما موافق هستم که صدا شبیه صدای فلینت بود اما خیلی واضح نبود . مثل مثل اینکه ... سیلور فریاد زد و گفت :

- لعنت بر شیطان مثل اینکه صدای بن گان بود .
مورگان درحالی که بزائوانش تکیه داده بود روی دو پا جهید و گفت :

- بله این طور بود . خود بن گان بود . دیک چنین پرسید :
- آیا فرقی دارد ؟ گمان نمیکنم چندان تفاوتی داشته باشد .
بن گان نیز مثل فلینت حالا دیگر زنده نیست .
مردهای من تر از این حرف او بخنده افتادند .
جرج مری فریاد کنان گفت :

- زنده یا مرده کسی بوجود بن گان اهمیت نمی دهد .
چقدر خوب شد که عقل این افراد دوباره بسرشان آمد و رنگ صورتهایشان باز گشت . باهمدیگر شروع بصحبت کردند و گاهی هم ساکت شده گوش میدادند . چندی گذشت که دیگر صدائی شنیده نشد . دوباره

براه افتادند . جرجمری باتفاق سیلور قطب نما بدست آنها را راهنمایی میکرد . او راست میگفت زنده یا مرده کسی از وجود بن گان واهمه ای نداشت . تنها ديك بود که هنوز هم انجیل در دستش بود و آثار وحشت از چشمانش خوانده میشد . اما کسی توجهی باو نمی کرد . حتی سیلور بحال او خندیده گفت :

- آخر من بتو گفته بودم که تو انجیل را پاره کرده ای ، دیگر انجیل نمی تواند در برابر ارواح ترا حفظ کند .

در حقیقت ديك آرامشی پیدا نکرده بود . یقین داشت که بیماری این پسر تحت تأثیر این اتفاقات موحش و گرمای زیاد شدت پیدا خواهد کرد .

باولین درخت بلند رسیده بودیم . اما قطب نما نشان میداد که همان درخت نیست . دومی هم آن نبود . اما سومی که تقریباً دویست پا در هوا بلند بود و یقیناً از طرف شرق و غرب از دریا دیده میشد ، سیلور بطرف آن شتاب نمود . صداها و نفس های عمیق او را می شنیدیم . مگس ها روی صورت گرم و خیس از عرق وی می نشستند ، مثل دیوانه ها مرتب فحش میداد ، از نوک طنابی که بوسیله آن مرا نگه داشته بود بدش می کشید . گاه گاهی برگشته با چشمانی غضب آلود بمن نگاه میکرد .

بدون شك سیلور دیگر در پنهان ساختن اندیشه های خود دقت

جزیره گنج

نمیکرد. من افکار او را آئینه وار در دید گانش میخواندم. با تردید شدن بطلا همه چیز را فراموش کرده، بود. وعده های او و تذکرات دکتر دیگر بگذشته تعلق داشت. شکی نداشتم که امیدوار بود به گنج دست یافته شبانه آن را با سپانیولا منتقل کند و گلوی همه افراد باشرقی را که فعلا در این جزیره بودند ببرد. سپس بادبانهای کشتی را که انباشته با گنج و خون بود بر افراشته در دریا برآه بیفتد.

حالا دیگر ما بمحل پنهانی گنج خیلی نزدیک شده بودیم.

جرج مری با صدای بلند گفت:

— همه با هم بیایید!

سپس راهنما شروع بدویدن نمود. ناگهان در دو قدمی درخت ایستاد و فریاد خفه ای کشید. سیلور بمجله جلورفت، لحظه ای بعد من و او بهمان محل رسیده بودیم. جلو ما سوراخ بزرگی دیده میشد. پیدا بود که آن را تازه باز نکرده اند، زیرا در ته و اطرافش گیاهانی روئیده بود، يك تبر شکسته و بعضی اشیاء متعلق بکشتی در ته آن باینطرف و آن طرف افتاده بود. متوجه شدم که روی یکی از آنها با آهن داغ نام «وازلوس» اسم کشتی فلینت را حک کرده بودند.

حالا دیگر همه چیز روشن شده بود. محل گنج را پیدا کرده و آنرا برده بودند، ۲۰۰ هزار لیره برباد رفته بود.

فصل سی و سوم

موقوفه یك پیشوا

در عمرم چنین حیرت و دهشتی را ندیده بودم. مثل اینکه هر يك از این شش نفر را صاعقه زده بود. اما اثر این ضربت در سیلور زودتر از دیگران محو شد. فوراً بر نفس خود مسلط و آرام گردید. قبل از آنکه دیگران بتوانند خود را جمع آوری نهوده بفهمند که دچار چه ضایعه بزرگی شده اند او نقشه اش را عوض کرد. نوك طناب را که بدستش بود رها نمود و بمن آهسته چنین گفت :

— جیم ! این را بگیر ! از خودت دفاع کن !

طپانچه ای را که کاملاً پر بود بدستم داد و در همان آن آهسته بطرف شمال حرکت کرد و چند قدم برداشته سوراخ را بین ما دو نفر و آنها که پنج نفر بودند حائل قرار داد. سپس نگاهی بمن کرد و با سرش اشاره نمود مثل اینکه داشت چنین میگفت :

— اینك بجای بن بستی رسیده ایم و فقط يك گوشه بلریکی موجود است. فکر میکردم که حدس او درست است، حالا دیگر بانظر دوستانه

جزیره گنج

بمن نگاه میکرد. واقعاً از اینکه او دم به دم فکرش را تغییر میداد اوقاتم تلخ بود، بی اختیار گفتم :

— باز که نقشه عوض شد .

اما افرستی نکرد که بمن جواب بدهد . دزدان دریائی درحالی که فریاد کشیده فحش میدادند يك يك داخل سوراخ جهیده با انگشتهای خود زمین را میکندند و اسبابهای فرسوده ای را که داخل آن بود باطراف پرتاب مینمودند. موریگان يك سکه طلا پیدا کرد . آن را بدست گرفته مرتب فحش میداد . دريك ربع دقیقه آن سکه دست بدست گشت . جرج مری نمره ای کشید و گفت :

— يك لیره ! ... آن را بطرف سیلور تکان داد و اضافه نمود :

— این بود هفتصد هزار لیره شما ؟ تنها کسی که مسؤول این کار است توهستی . تو بودی که هیچوقت اشتباه نمیکردی مرداحق و دیوانه !!
سیلور با خنده سردی چنین جواب داد :

— شاید قدری عمیق تر جستجو کنید ریشه هائی نیز پیدا کنید .

جرج مری تکرار نمود :

— ریشه ها ! پسرها می شنوید چه میگویند ؟ حالا بشما میگویم که این مرد از ابتدا تمام قضایا را میدانست و ما را دست انداخته بود .

نگاه کنید از صورتش پیداست .

سیلور گفت :

— اوه ! جرج مری ! باز هم خیال داری کاپیتن بشوی ؟ یقین دارم

که پسر لایقی هستی .

اما این دفعه دیگر همه دور مری را گرفته بودند . در حالیکه نگاههای غضب آلودی بطرف مامی کردند يك يك از سوراخ بالا آمدند ، چیزی که نظر دقتم را جلب نمود این بود که همه در طرف مقابل سیلور قرار گرفتند . حالا دیگر مادونفر در يك طرف سوراخ ایستاده بودیم ، آنها پنج نفر در طرف دیگر . هیچکدام جرأت زدن اولین ضربه را نداشت . سیلور حرکتی نمیکرد . باقامتی راست بهصای خود تکیه داده با خونسری بآنها انگریست شك نداشتیم که مرد شجاعی بود . سرانجام چنین بنظر آمد که مری میخواهد برای حل قضایا حرف بزند ، گفت :

— پسر ها آنها دو نفریش نیستند ، یکی همان پیرو ، مرد دیوانه يك

پا که این بلارا بر همان آورده دومی همین پسر . مقصودم این است که دل و جرأتی داشته باشید . حالا پسر ها !...

او در حالی که این دستور را میداد بازویش را بقصد خالی کردن تیر بالا برد . اما در همان آن صدای كراك ، كراك ، كراك ، صدای سه بار آتش کردن تفنگ بهوا بر خاست و شعله های آن از میان بوته ها شنیده شد و جرج مری ماکله به ته سوراخ افتاد . مردی که سرش شکسته بود با تمام قندر کنار او بر

زمین دراز کشید. مرده بود اما هنوز هم پایش تکان می‌خورد. سه نفر دیگر بر



گشته با تمام فوت یا فرار گذشتند. سیلور بدون درنگ بطرف جرج مری

جزیره گنج

که هنوز هم در تلاش بود پی در پی دو تیر خالی کرد. وقتی او چشماش را بطرف سیلور برگرداند وی گفت بنظم ترا خوب سر جای ت نشاندیم. در این هنگام د کتر گری و بن گان باتفنگهائی که هنوز از لوله هایشان دود خارج میشد از میان درختها بیرون آمده بماملحق شدند. د کتر فریاد کنان گفت:

- پسران من! زود باشید، نگذارید آنها بقایقها دسترسی پیدا کنند. مامیان بوته ها نفس زنان بسرعت پیش میدویدیم. سیلور اصرار داشت که از ماعقب تر نماند. چنان روی عصای خود جهیدم میدوید که از هیچ کس دیگر چنین کاری ساخته نبود. وقتی ما بسر ازیری رسیدیم بیش از سی یا باما فاصله نداشت فریاد کنان گفت:

- د کتر! آنجا را نگاه کنید! عجله لازم نیست.

وقتی بادهشت نگاه کردیم در فاصله نسبتاً زیادی آن سه نفر از همان جهتی که فرار کرده بودند میدویدند. ما تقریباً میان آنها و قایقها قرار داشتیم. با این تریب برای اینکه نفسی تازه کنیم لحظه ای نشستیم تا اینکه سیلور رسید و گفت:

- آقای د کتر! از شما صمیمانه تشکر میکنم. بموقع بداد من و هاو کینس رسیدید. خوب! شما هستید بن گان! یقین دارم تو مرد خوبی هستی. آن مرد باناراجتی بلونگاه کرد و گفت:

- بله من بن گان هستم. پس از مدتی سکوت اضافه نمود:

- حال شما چطور است آقای سیلور؟

- خیلی خوب، متشکرم. سپس زمزمه کنان گفت:

- بن! بن! تو بودی که ما را گول زدی؟ عجب مرد حقه‌ای هستی!

دکتر گری را دنبال یکی از قبرها که مردان درمائی جا گذاشته بودند فرستاد. وقتی ما روبه پائین طرف قایقها میرفتیم در چند کلمه آنچه را که اتفاق افتاده بود حکایت نمود. سیلور بشنیدن آن خیلی علاقه نشان میداد. بن در موقع تنهائی که در جزیره گردش میکرد گنج را پیدا کرده بود، همان تبری که در سوراخ افتاده بود مال او بوده و تمام طلاها را در پشت خود به غاری که میان دو قلعه تپه قرار داشت حمل کرده بود. دو ماه قبل از آنکه کشتی اسپانیولا با آنجا برسد از این کار فراغت یافته و اینک گنج صحیح و سالم در آن غار بود.

دکتر این راز را عصر همان روز هجوم، بن گان را دیده از او بدست آورده بود. اما فردای آنروز وقتی دیده بود که دیگر از کشتی اثری نیست پیش سیلور رفته نقشه‌ای را که دیگر بوجودش احتیاجی نداشت باو داده و همچنین مقداری آذوقه را نیز به آنها بخشیده بود، زیرا در غار بن گان بقدر کافی گوشت بز تو نمک خوابیده و سایر چیزها موجود بود. باینجهت هر چه خواسته بودند به آنها داده بود تا اجازه دهند از کلبه خارج شده بطرف آن تپه دو قلعه‌ای بروند و هم در هوای سالم مانده و هم از گنج محافظت کنند. سپس دکتر روبمن کرد و چنین گفت:

اما راجع به جو جیم! خیلی از بابت تو دلواپس بودم. ولی ناچار بایستی در فکر کسانی که پای وظیفه خود ایستاده بودند باشم. اگر توییکی از آنها نبودی تقصیر بگردن کیست؟

در آن صبح موقعیکه دزدان فهمیدند گنج از دست آنها رفته است دکتر فوراً گری و بن گان را پیدا نموده بکمک من شتافته بود. سیلور گفت: - آه... برای من نیز بودن هاو کینر، پهلویم باعث خوشبختی شد و الا شمدکتر، می گذاشتید که این بیچاره جون سیلور ریر را تیکه تیکه کنند و ابداً در فکر او نبودید.

دکتر با شادی گفت:

- راست میگوئی ابداً در فکر تو نبودم.

در این هنگام مابه قایقها رسیده بودیم. دکتر یکی از آنها را با تبر خرد کرد. ما سوار قایق دیگری شده بطرف خلیج شمالی پارو زدیم. وقتی از جلو تپه دوقله ای رد میشدیم دهانه سیاه غار بن گان را دیدیم. مردی به تنگ تکیه داده کنار آن ایستاده نغمه بانی میکرد، او غیر از آقای تره لاونی کس دیگری نبود. ما بطرف او دستمالی تکان داده فریاد زدیم. سه چهار کیلومتر دورتر درست در دهانه خلیج شمالی کشتی اسپانیولارا دیدیم که بادبانهایش برافراشته و در حرکت بود. گویا موقعی که دریا در حال جذب بوده و آب ارتفاع داشته توسط موج ها بطرف دریا کشانده شده بود. وقتی کنار آن رسیدیم گری را در آنجا پیاده نموده اداره کشتی را به عهده او

گذاشتیم و دوباره به طرف (خلیج رام) که نزدیکترین نقطه به غار بن گان بود پیرو زدیم.

از خلیج تا مدخل غار شیب ملایمی بود. در بالا آقای تره لاونی به پیشواز ما آمد. با مهربانی بمن سلام کرد، سپس رو به سیلور نمود و گفت:

— جون سیلور! تو آدم پست و خبیثی هستی! افسوس بمن گفتند که نباید ترا به پنجه عدالت بسپارم، ناچار حالانهم این کار را نخواهم کرد اما روح مرده ها بالای سر تو دایم در پرواز خواهند بود و خطرات تاریک بهترین مجازات تو خواهد بود.

جون سیلور در حالی که کلاهش را از سرش میداشت گفت:

— از شما صمیمانه تشکر میکنم آقا!

آقای تره لاونی فریاد کنان گفت:

— بچه جرأت از من تشکر میکنی؟ من از اینکه نمی توانم وظیفه خود را درباره تو انجام دهم پیش خدا و خلق شرمیده هستم. برو کنار! ما همه باتفاق وارد غار شدیم. جای وسیع و هوادار بود و از وسطش چشمه صاف و زلالی میگذشت که از بالای سقف آن گیاهانی آویزان بود. کف غار با شن نرم و صافی پوشیده بود. جلو آتش بزرگ کاپیتان اسمالت دراز کشیده استراحت میکرد. در انتهای گوشه دور غار که خیلی

جزیره گنج

کم روشن بود کوهی از توده های سکه طلا دیده میشد و کنار آن برجهایی از شمشهای طلا ساخته بودند. این همان گنج فلینت بود که ما از راه دور و دراز ب جستجوی آن آمده بودیم و بیهای خون هفده نفر از مسافران کشتی اسپانیولا تمام شده بود .

آیا برای جمع آوری آن چه خونها ریخته شده، چه نگرانی ها ایجاد گردیده، چه در کشتی ها بقعر اقیانوس ها رفته. چه مردان شجاعی بقتل رسیده بود و چه دروغ ها و حیلها و ظلم ها و خنایات ها و خیانت ها زیر آن پنهان بود خدا میداند .

هنوز هم سه نفر از آن افراد ، سیلور ، مورگان و پیروبن گان که هر کدام در این وقایع تاریک و خونین سهمی داشتند روی این جزیره بوده انتظار دریافت سهم خود را از این گنج داشتند .
کاپیتن گفت :

- جیم ! یا اینجا ! تو هم بجای خود پسر خوبی هستی اما بعد از این هیچوقت دیگر بانو بدریا نخواهم رفت . اوه ، این تو هستی سیلور؟
چطور شد که باینجا آمد ؟

سیلور چنین جواب داد :

- آقا ! وظیفه مرا باینجا کشاند .

کاپیتن غیر از يك كلمه آه .. چیزی نگفت .

آنشب دوستان دور هم جمع شده و شام خوبی خوردیم. گوشت شوربز بن گان بایک شیشه شراب کهنه از کشتی اسپانیولا برای ما شام عالی و حکم مهمانی را داشت. تصور نمیکنم کسی در زندگی خود اینقدر احساس شادی و خوشحالی کرده باشد.

سیلور از ماعقب تر و از آتش دورتر نشسته بود و بالشتهای کامل غذا میخورد. اگر کسی چیزی میخواست از جای خود جهیده آماده خدمت میشد، حتی در شوخیها و شادیهای ما شرکت میکرد. باز همان ملاح مؤدب و آرام کشتی شده بود.

فصل سی و چهارم

سرانجام

فردای آن روز، صبح زود ما بکار افتاده بودیم ، زیرا حرکت دادن چنین توده بزرگ طلا تقریباً بیش از يك کیلومتر تا خلیج و چهار کیلومتر با قایق تاکشتی اسپانیولا با این عده کم کار گر کار بزرگی بود . آن سه نفر دزد دریائی که هنوز هم در طرف بالای جزیره مشغول گشت بودند برای ما چندان زحمتی ایجاد نمیکردند . فقط يك نفر نگهبان بالای تپه کافی بود که از هجوم ناگهانی آنها ما را خبردار کند.

گری و بن گان با قایق در رفت و آمد بودند و بقیه گنج را بخلیج حمل میکردند . چون من چندان بدرد بار بردن نمی خوردم لذا تمام روز در داخل غار پولها را توی کیسه های خالی نان می ریختم .

این پولها از لحاظ تنوع مجموعه عجیبی را تشکیل میداد. سکه های انگلیس و فرانسه و پرتغال بود و روی سکه ها تصویر تمام پادشاهان اروپا از صد سال باین طرف دیده میشد . گاهی نیز سکه هایی از مشرق زمین با حروف عجیبی که به تور ماهی و طنا بهای بریده شبیه بود با شکل مختلف

دایره و مربع و مستطیل بود که بعضی از آنها را مثل اینکه برای آویختن بگردن سوراخ نموده بودند. فکر میکردم انواع پولهایی که در دنیا بوده در اینجا جمع شده است. اما عدد آنها مثل برگهای خزان زیاد بود. بنحوی که از لایینقطع دولاشدن پشتم درد گرفته وانگشتانم از جمع آوری آنها سست و کمرخ شده بود.

روزها پشت سرهم این کار ادامه داشت. سرانجام گویا شب سوم بود که من ودکتر در بالای تپه قدم میزدیم. در تاریکیهای شب باد از طرف پائین صدای آوازی را بگوش مارساند ودوباره سکوت برقرار شد.

دکتر گفت :

— خدایا ! آنها را ببخش ! همان دزدان دریائی هستند. سیلور از پشت سر ما رسید و گفت :

— آقا آنها باز هم مست کرده اند.

آنشب ما همهمه اش در این باره صحبت میکردیم که با آنها چه باید کرد. بالاخره چنین تصمیم گرفته شد که آنها را در جزیره بگذاریم. بقدر کافی باروت و گلوله و تفنگ و غذا و لباس برای آنها در ساحل گذاشته پس از آنکه کار ما تمام شد سوار کشتی شده حرکت کردیم، چون عده ما خیلی کم بود ناچار هر کس که در کشتی بود بایستی کاری را عهده دار شده و کمک کند. تنها کاپیتن روی تختخواب خوابیده بود و از آنجا دستور میداد. ما کشتی را بطرف نزدیکترین بندر در جنوب امریکا

جزیره گنج

حرکت دادیم زیرا جرأت نداشتیم که با این عده کم راه وطن را پیش
گیریم.



طرف غروب بود که به بندر رسیدیم. آقای تره‌لاونی ود کترلیوسی مرا با خود بساحل بردند. در آنجا با يك ناخدای کشتی انگلیسی ملاقات کردیم. باتفاق بکشتی او رفته تردیکهای صبح با سپانیولا برگشتیم. در کشتی بن گان را تنها یافتیم. سلور رفته بود. اما تنها با رفتن اکتفا نکرده بود، آشپز کشتی دست خالی آنجا را ترك نگفته بود. به آنجائی که گنج قرار داشت وارد شده یکی از کیسه های پول را که شاید سه چهار سکه طلا داشت همراه خود برده بود که به گشت و سیر خود ادامه دهد

فکر میکنم همه از اینکه باین قیمت از دست وی نجات یافته بودند راضی و خوشحال بودند.

خوب برای اینکه داستان را مختصر کنم بقیه را بطور خلاصه شرح میدهم. ماچند نفر ملاح پیدا کردیم، مسافرتمان بخوبی پایان یافت. از کسانی که با این کشتی بمسافرت رفته بودند فقط پنج نفر سلامت به مین بازگشتند.

بنوش! بقیه را بعهده شیطان واگذار کن!

با همه این تفصیل وضع ما در مقابل کشتی هائی که با عمیق دریا فرو رفته و نتوانسته بودند سلامت برگردند چندان بد نبود.

اگر يك نفر از گروهی زنده بماند با بیست و هفت تا که به ته

دریا رفته اند چه لطفی دارد .

خلاصه هر کدام از ما سهم خوبی بردیم و آن را نسبت بطبع خود عاقلانه و یا دیوانه وار خرج کردیم .

کاپیتن اسمالت اکنون از خدمت در دریا کناره گیری نموده است . گری حالا ناخدای کشتی خوبی است که در ملکیت آن سهمی دارد اما بن گان ! همانطور که گفته بود هزار لیره گرفت و آنرا در مدت کمتر از سه هفته درست در نوزده روز تمام کرد زیرا در روز بیستم باز بگدائی آمده بود ، آقای تره لاونی همچنانکه او در جزیره از این بابت وحشت داشت در جائی باو شغل در بانی داد ، حالا در کلیسا آواز میخواند .

از جون سیلور تاکنون ما چیزی نشنیده ایم . مهمانخانه سیلور هنوز هم با نشانی دورین برنجی در بندر سر جای خود بر پا است . تا آنجا که من میدانم آنجا خفاگاه فلینت و کسانش در قدیم بوده و حالا نیز همچنان مرکز اشخاص ناباب و دزدان دریاییست .

دیگر هیچ قوه ای نمی تواند مرا باز دیگر باین جزیره لعنتی برگرداند . همیشه خوابهای وحشتناکی می بینم و صدای امواج خروشان که بکناره های آن میزند دائم در گوشهایم طنین انداز است . گاهی اوقات با صدای تیز کاپیتن فلینت که هنوز هم در گوشهایم زنگ میزند ! هفت تیکه ، هشت تیکه ، از خواب می پریم .

بایان